مثنوی در اخلاق ج همام شاعر شعر

ک ۵۱۲ خط ۷

کاغذ ... آهار مهره

مثنوی در اخلاق از همام (شاعر شعر)

ک ۵۱۲

۳۰۰

اشعار در اخلاق

[illegible]

هو الله تعالی شأنه

بسم الله الرحمن الرحیم

ای رفیقان همرهان با وفا — شب روان وادی ملک فنا

انی آنست نارا فامکثوا — علی آتیکم منها کی تصطلوا

امکثوا انی اری نار القری — علی یهدینا الی دار الحمی

آتشی بینم مبارک آتشی — که از او پیدا فروغ دلکشی

آتشی بینم همایون دم بدم — سخت می‌آید از آن بوی کرم

آتشی بینم فروزان دم بدم — کز وی آید بوی آن زیبا صنم

آتشی گر نیست پس این سوز چیست — این همه جوش و خروش از تاب کیست

نیست گر آتش چرا وصف الخطاب — شعله افروزند بدلهای خراب

از سر کوی که این آتش فروخت — کز شرارش پرده‌های ما بسوخت

برد

بر دو پیدا نکو پوشیده این ستار — با که نخل طور باز آورد بار

آتشی بینم من ای یاران درود — آنچه موسی دید اندر کوه طور

آتش طور است شعله عاشق اندوخت — اندرو خفتی کی بود کو نیک بخت

این مبارک آتش اندر جان اوست — کو بسوزاند تن و مغز و پوست

آتشی چون قالب اسرافیل وار — میت خاکی را کند شمس النهار

خاک سازد جان و جان جانان کند — هرچه نتوان گفتن آن را آن کند

سوز آرد سوز ناساز آورد — نیم جان گیرد که صد باز آورد

نار آرد نور بل آینده هور — چون شارقان صبح ازل دهر الدهور

قطره دریا سازد و دریا محیط — قف وها اسکت فقد مال العبیط

لاح اشراق الضحی اطفا السراج — واطرح الاخشاب ان البحر ماج

دع اشارات الکنی واطو المقال — لیس بعد الحق الا الضلال

کل شیء دون وجه الحق ضل — خرت الاشباح وانشق الجبل

این سخن بگذار و پایانش مجو — باز گو از عشق و از دستان او

بگذر از انجام و از آغاز گو — باز گو از شرح سوز و تاب او

ای جمالت آتش چون سلسبیل — سوز و سازت خوشتر از باغ خلیل
نار تو نور است و سوزت ساز من — در شب هجران غمت دمساز من
میکنی بنیادم بر باد دهی — تا بویران گنج شاهانه نهی
ما ز هر در بندیم ای مشتری — تا کردعیم سوی خود باز آوری
درد تو درمان درد بیدواست — زهر از جام غمت تریاق ماست
چون تو خواهی دل پریشان سینه چاک — گر شود بر باد سامانم چه باک
ناروای تو روا بر جان من — ای تو راح راحت و ریحان من
گر گدازی ور نوازی از کرم — عاشق سوز تو و ساز تو ام
من چه گویم خود تو دانی مسئله — میکشی ما را بقدر حوصله
تو چه نایی من چه حرفی در دیو و بر — هر نوایی میزنی من میزنم
گر زنم بی پرده معذورم بدار — هم تویی خود پرده در هم پرده دار
ابخبر من گویم همه آلود کیست — گفت و ناگفتم همه بیهوده کیست
گر پریشان گفتم این تخلیط نیست — تو برین گفتار من حاشا مایست
عشق را نطق و زبان دیگر است — عاشقی را داستان دیگر است

محرم

محرم ما نیست جز همدرس ما — آشنا اندر زبان آشنا
محرمی کو تا بگویم صد نوا — پرده بر دارم بسوزم پرده ها
از نواهای نای آن سوزنده دم — آتش اندر خرمن جانها زنم
پرده های نای او در زیر و بم — کوه اگر باشد فرو ریزد ز هم
تا یکی این آتشم در دل نهان — لب خموش و دل پر از شور و فغان
تا یکی دود دل زین شعله جوش — بر سر آتش نشینم من خموش
زین سپس مستیم مجنونیست — عشق با ناموس خود دستور نیست
خوش بود ای عشق عشق او ننگ ما — پرده ناموس نام و ننگ ما
زین قفس مرغ دل آزادم کنید — دامن این خیمه بالا تر زنید
وقت آن آمد بر اندازم جیب — بر کنم یکباره بنیاد شکیب
بگسلم زنجیرها دیوانه وار — گرد شمعش پر زنم پروانه وار
بر کشم خط بر سر این پندار را — افکنم از سر برون دستار را
دور جانان بسمل آرم مدام — زان پیمانه بیاران جام جام
تا گشاید شان لب و گوش دگر — مستی این بی دهد هوش دگر

کرد و بر باد

پس بگویم شرح یار مهربان — پرده بردارم ز راز دلبران
دو حدیثش شرحها دستان کنم — در مدیحش عقلها حیران کنم
فاش سازم سرما لا تعلمون — تا کجا دیگر کشد ما را جنون
میکشد ما را جنون تا پای دار — صد هزاران جان فدای آن نگار
عاقلان بس مصلحت جویند و پند — عاشقان از پند لعل تو شکند
عشق پیدا شد سلطان داد — مصلحت بینی من بر باد داد
سر عشقم از همه پوشیده بود — عاقبت این آتشم رسوا نمود
عشق او دستور ننگ و نام نیست — خرقه و دستار در احرام نیست
عشق پر اشوبان رخشنده ماه — کر خراباتم کشد کر خانقاه
آتش سودای آن غالی صفات — میبرد گر کعبه ام گر سومنات
من نجویم کعبه فی دیر مغان — هر کجا جویم تو را ای جان جان
چون توئی مقصودم از دیر و حرم — کعبه با شد مرا بیت الصنم
بد مبین گر من کنم سجده صنم — کر ان آن من سجده حق میکنم
من صنم گویم صمد خواهم ز وی — چون با پی بنگری پاکست می

چشم

چشم عاشق نیست جز بر روی دوست — هر چه بیند آینه دلدار اوست
عشق را سرمایه سودا و سود — انت حسبی انت کافی یا ودود
گو بنازی گویم و گر پهلوی — هر چه میگویم همه معنی توی
هر چه میبینم بچشم روی تست — هر کجا باشم مرا انجا کوی تست
هر که می آید توائی در کمان — هر که خواهم نام تاید بر زبان
در تصور هر چه اید در دلم — اول آید یاد یاد مقبلم
هر کجا با هم حدیثی میکنند — من کمانم انکه در وصف تو اند
هر کجا آشفته حالی بنگرم — دست پندارم که زد در لبوم
گر ز مرغ خود بر آرد سر ز جیب — یار پندارم که آید بی حجیب
در چمن چون گل ز گلبن بر دمد — بر مشام بوی آن جانان رسد
در سحر که بلبل اید در خروش — قصهای دلبرم اید بگوش
با صبا دمساز گردم صبحدم — بو که پیغامی رساند از تو ام
ای صبا ای پیک جانان مرحبا — باز گو از یار شیرین کار ما
باز گو با عاشقان بینوا — بر سر جنگ است یا صلح و رضا

هیچ داند شب بما چون میرود — روز و شب از چشم ما خون میرود
هیچ دارد چشم آن کژبین نگاه — ذله سازد کشتگان بی گناه
از درم آید شبی چون آفتاب — از رخ سیمین بر افکنده نقاب
از وفا بر آتشم آبی زند — وز نگاهی کار من یکسر کند
در رهش دنیا و دین قربان کنم — در نثارش جان و دل افشان کنم
شد بتاراج غمت کالای من — تو بمان ای بینهای دنیای من
تو بمان ای انکه سامانم توی — درد من کو باش درمانم توی
عاشقان از هجر میسوزید نیست — یکسره آتش بزن کان باک نیست
ای دریغا بزم تو بودیم بار — تا ز شمع سوختم پروانه وار
کو مذاقم که آیم کوی تو — سوی آن پویم که پوید سوی تو
روی آن بینم که باشد روی تو — جنبها کیم که دارد خوی تو
بر در آن کعبه کردم خاکسار — کز غبارش عرش جوید افتخار
انکه عین الله و وجه الله بود — همدم و همراز بر مرشد بود
انکه روح الله در وی مسکن بود — نی حسام الدین و شمس الدین بود

انکه باشد قطب این دور زمان — حجة الله بر همه کون و مکان
انکه نوک کلک قضا کرده مداد — یفعل الله تعالی ما اراد
تا فشاند او فشاند روزگار — تا نبارد او نبارد نوبهار
تا نبود غنچه نکشاید دهن — تا نیاید لطف او نیابد چمن
تا نبالد او ننالد عندلیب — تا نخندد گل نسازد چاک جیب
تا نیا شوید نگوید رعد کوس — تا نپوشد چشم شب نارد عبوس
هست ناپیدا و پیدا بود اوست — از سحاب او روان این آب جوست
از وجود او طبایع را قوام — وز شهود او شرایع را نظام
ای تو پنهان و پدید از تو جهان — همچو تو جان ما در جسم مان
جسم مان پیدا و جانها ناپدید — جنبش ما زانچه او ناید پدید
فر و زیبائی جسم از جان مان — گر ز جان ویران شود بنیان مان
چون شجر کز پوست گردد تر و تر — آب از آن گیرد شود با شاخ و بر
چون جدا کردید پیوندش ز پوست — خشک شد از بهر سوز آن نکوست
همچنان پیوند دنیا از امام — قطع گو شد منهدم گردد نظام

گرچه عالم را وجودش لشکر است — در شهودش لیک لطف دیگر است
ابتدا تا انتها پیدا همه — ابتدای جان تو جانها همه
خفته شیر و روبه صف‌شکن دریغ — خاتم جم دست اهرمن دریغ
آفتابت تا بکی در ذنب میغ — چند ظلمت برکش ای خورشید تیغ
تا بکی بر تخت دیوان حکمران — رخ عیان کن ای سلیمان جهان
بشکن از هم تخت این اهرمنان — عرش خود بنمای ای شاه زمان
ملک شد از شعبده جالان خراب — الله الله پای جلالت در رکاب
از حبال ساحران هر جو شاک — یا ولی الله ثم الق عصاک
بعد از این پرهای چون سراب — معجز خود وا نما چون آفتاب
نقش شیطان از زند آدم بکن — تا قیامت سکه بر نامان بزن
این عنب بالسبایا الندی — اسقنا کاسا فقد طال الصدی
لیت شعری هل لنا یوم نراک — قد نشرت فیه بالنصر لواک
هل نراک بعد ما طال الردی — قد ملأت الأرض عدلا وهدی
این سواک لنا هل من سبیل — نستقی من علیک نشفی الغلیل

ابرسان

ای بیادت تازه هر دم جان من — جان بقربان تو ای سلطان من
در ملامت یکجهان خواهم دهان — باز گویم وصف ای جان جهان
انچه گویم لایق وصف مراست — هدیه پر پشه ذاب مجله بردن است
کوته از حد تو حد نطق و سمع — کس نجوید آفتاب از نور شمع
گشته بیان معنی تو نیست — جز بیهوده پیمان ابلهیست
غیر حق از سر حق آگاه نیست — عرش تو جایست کانجا راه نیست
از دم گیرم دم ای سلطان جان — وصف تو گویم نه با گفت زبان
زان دمت کز قرآن روح الامین — پی گشود از فرش تا عرش برین
زان دمی کز وی نهد نور مجید — هر دمی صد آفتاب آمد پدید
زان دمی که گر تجلی بوزند — بر فتد مدهوش موسی تا ابد
بر گشا بو ما دم خورشید زا — تا که کن اجزای کوه طور ما
ای تجلی یار جان اولیا — فذلکه فرد حساب اصفیا
ما بتو قایم چو تو قایم بحق — بر شب دیجور ما بگشا شفق
ای امین حق امان ما سواه — تا قبولم را قبول تو پناه

یکنظر سوی من ای سلطان من … وز نکاهی بر منم اکسیر اذن

از دغل کاری بته شد روزها … وحتی تصلح لنا اعمالنا

بر کش از کرداب کشتی مرا … ای ربان دریا تو مارا ناجیا

بینوایی از دو عالم بوده است … بنی لله ای دو عالم کشوده

ای خزانه دار سلطان قدم … حکم حکم تست در لا ونعم

خود عیان از تو صفات ذو الجلال … بل تو حق دام جلال وهم جمال

ذات پاک حق که غیب مطلق است … هستی تو صورت ذات حق است

مظاهر

صنع وحلاف کان مقام ذات هوست … سنخ مظروبه بی جلی دم اوست

ساما ست

ایجلالی پاک از تصویر ما … هر چه در عالم تو را صورت نما

ای برون از چند وچون اوزند تو … از ثرا تا عرش چون وچند تو

اورنده فرزندکی

خالی از عالم وعالم از تو پر … من تفکر فیک قد ملّ الدّبر

روی تو در پرده حسن پرده در … مهر تو پنهان و نور تجلی کو

آفتاب پرده آفاق را … ایخوش انکو بیند این اشراق را

موسیا بر کن زکج بینان سود … تا جهان بیند یکسو نخل طود

ازل

کرده هر ذره بشکافی عیان … افتابی اندر ان بینی نهان

اینا وجه مانکه حب ذره حظر … بشکافی طرح اه المی نظر الکاس علیها

وانکه بر بیطرح ما نعذره معصب ما هر منعت دبسا باشد

که فطرت ما اسرار شود ومنقلب شود

اتش سودای او در هر سر است … نخل هر دل را از این اتش بر است

انکه در روی بنیت این سودا جلی … اتش افسرده است از جاهلی

از دم ابدال اسرافیل خو … شعله کیرد اتش پنهان او

همچو سنکی کاندران اتش نهان … چون با تش زن زنی کردد عیان

از دم اتش زن از تف دم بدم … بر فراید تا شود کیرد علم

از شرر اخر زند اشوب شود … قطع طوفان کردد از فار التنور

این ودیعه حق که اندر بود اوست … فطرة الله است و مایه سود اوست

کر نکه دارد بجود این مایه را … زان بیابد بجهان سرمایه را

هر یکی سرمایه سودی دکر … زین نمط اید برون تا مستقر

جمله اینها در نهاد اصل بود … از بدیع صنع حق صورت نمود

زانکه ناید برون این زنک وبو … هر چه در کون برون اید از و

همچو تخمی کان برون آرد شجر — وان شجر آید برون صد شاخ و بر
باز گردد هر بری نخل دگر — نخل بر گردد و بر گردد شجر
اینهمه اجزای آن یک بود بخت — وین همه صورتها زین اجزا بوست
زین نمط اشخاص و افراد بشر — ابتدا ذرات در صلب پدر
هر یکی را نور و حسنی بوده است — زان بلی گفتند در روز الست
وانکه دارای نورشان از نور اصل — در بقا و جانشان تا روز فصل
اصل نور جمله نور احمد است — نور احمد فرع نور سرمد است
میکشد تا اصل مقناطیس وار — ما بقی من حیث لم یحتسب ناد
با نواید در دم و تقطیر و مس — تا شود اکسیر خالص همچو شمس
تا نمیرد تن کسی ناید حیی — مرگ هر عالم حیات عالمی
پس چه باك از مرگ ها در ممات — تا بجائی کاندر آنجا مرگ نیست
فی فرادیس لهم ما یشتهون — عند رب العرش ماوا یرزقون
انکه باشد از دم حق زنده دم — گر بمیرد زین جهان او را چه غم

در بیان حال مؤمن ما بر بعد اول خاد مصوبین

موت ۶

در حدیث

در حدیث آمد ز سلطان دین — در بیان حال موت مؤمنین
که بنا شد آن بجز رستن ز فخ — پاك گشتن از پلیدی و وسخ
یا چنانکه تشنه نوشد جام آب — در تموز گرم و سوز التهاب
یا کر بوید کسی گل پر عطر و بو — از شمیم او رود از هوش او
ترسد از مرگ آنکه پابند گل است — رستن از گل مقصد اهل دل است
عارفان را چشم جان بگشوده اند — اینجهانشان آنجهان بنموده اند
اندرین عالم محیط آنجهان — چشمشان بینای اسرار نهان
پیشتر از مردن خود مرده اند — حشر و نشر خویش پیش آورده اند
دیده اند از پرده حس و تضاد — عرض جولانشان ز مبدا تا معاد
آنچه گیرد نقش هستی در جهان — دیده اند و دیده اول دیدشان
فاش می بینند از اول تا باصل — هم عیان بینند آخر تا بفصل
تا نبی داری تو چشم از خویشتن — کی ببینی پیش و پس ای ممتحن
چشم تو در مغرب این خاك غرق — کی عیان گردد ترا انوار شرق
تا کدر آیینه بینی نقش خود — جوهر آیینه کی مدرك شود

هان بینداز از نظر این نقش بت　　تا ببینی حسن نقاش الست
از نظر که بفکن این مردار را　　تا ببینی صورت دلدار را
تا که بینی آنچه میبیدی عیان　　بود پرده دیده نامحرمان
از یکی پیدا و ناپیدا جز او　　کل شیء هالک الا وجهه
شرح این معنی نگنجد در بیان　　گو بیان حال موت مؤمنان
مؤمنان را نیست از مردن ملال　　کی گریزد عاشق از بزم وصال
ذانکه نا اهل اینجهانند این مهان　　کر نباشند خود نباشد دل کران
ماهی اندر دیا ندارد احتراز　　در فتد از اوج بنود شاهباز
وانکه او را جهر والایش بود　　کرچه ز ایمان اصل او بیغش بود
کام از مرگ است چه میل و هوا　　انس او داده باین ظلمت سرا
کشته بر معتاد میل و انس دل　　در مضیق خاک تن پا بگل
لاجرم دل کندنش مشکل بود　　نیست از جهل آن ز انس دل بود
همچو مستسقی کر جوید جوی آب　　کرچه داند میکند آبش خراب
هم ندانچه حس انعام شناس　　کرچه اجمالا بداند از قیاس

چون ندارد

چون ندارد درک این صقع بلند　　نگسلد از پای او این سخت بند
همچنانکه آن جنین اندر شکم　　عالمی بهتر نداند از رحم
ز غذای خوبتر از خون حیض　　چون ندارد مجلس جز اینش نیست فیض
بی خبر از طول و عرض اینجهان　　وز حلاوتهای نعمتهای آن
وز زمین و چرخ و نور مهر و مه　　وز سرابستان و از ابر و دمه
چون ندارد در رحم این درک را　　لاجرم در دم ببیند مرگ را
گر بصیرت گویدش ای نیکبخت　　دل مبند اینجا که آنجاست تخت.
زادن تو رستن از زندان بود　　رستن از زندان بباغستان بود ۲
تو در این ورطه چنین زار و عفن　　خوشتران با والی مصر و عدن
او نبیند حسی نپذیرد تسخر براو　　چاک جهلش هیچ نپذیرد رفو
کر مر او را چشم عالم بین بدی　　تلخی زادن ورا شیرین بدی
چار ماهه میزدی زان مضیق　　نعره واعجلنا هل من طریق
اینجهان وانجهان را ای غلط　　در شمار نسبت او دین نمط
اهل دنیا چونکه کور دیده اند　　لاجرم در آب و گل چسپیده اند

دردل ظاهرشان کمال المعرفه | کوچه کوبیشان بدل صد معرفه
زان جهان حرف همین بشنیده اند | بر قیاس اینجهان سنجیده اند
غالبا انهم بتقلید پدر | خالی از تحقیق و علم مستقر
حسنهاشان جمله صرف اینجهان | فکرشان بر خورد و خواب و آب و نان
بی مرادیشان بجز اصلاح تن | بی خیالی غیر تیمار بدن
در چراگاه طبیعتشان شتک | نشوشان در طبع نی در عقل و منک
زین سبب شد حب دانش اینجهان | چون طبعت محکم اندر جانشان
وین محبت شد حجاب اهنین | دیده دل را ز دید واپسین
حب رو صد یک بدل کنجا شود | چشم بیباکی ز ره بینا شود
چشم و گوش جانشان کورست و کر | می نبیند چشمشان جز ما حضر
دردمند این طغیان و این فسوق جا | با همه این طبل و کوس انبیا
هرچه شان گویند زان عالم خبر | همچو کر باشند اندر گوش خر
تا دم مرگ ابد و غفل محل | خواجه واجار بکشد پیش از اجل
دردل ارد ناله واحسرتا | حیثما فرطت فی جنب الاله

بر

نیست در خود سازیش برگ مناص | خالص و فلسش بدامد از خلاص
انچه کردی از سبکی تم القضا | لیس للانسان الا ما سعی
منقطع شد راه تدبیر و حیل | کرنه تکلیف است دیگر نی عمل
روح در دنیا چو جسم اندر رحم | اخر صورت یافت عقد العلم
شکل بندد بدن در اشکم است | روح را تشکیل در این عالم است
تن بدان صورت بماند تا لحد | از لحد هم جان بدینسان تا ابد
جز که تن را شکل بنکارد خدا | هر شکل جان را تو نکاری ای فتی
بعد مردن هم ترقی کر بود | از ببین صورت کر بوده میرود
از کمال و نقص نبود زاختیار | ماده اصل است کر بود اشکال
همچنانکه تن هم از نشو و نما | حسن و قبح افزاید اینجا مر ورا
لیک باشد تابع شکل رحم | زشت و زیبا هرچه شد انجا رقم
هرچه شد خرد و کلان کوته دراز | میرود اینجا بدان اندازه باز
[illegible]
زین سبب فرمود در قران خدا | وصف حال کرهان را از هدی

كل من في هذه اعمىٰ فهو   كان اعمىٰ بل اضل انسوي جو

بر بجتها كه زاينجا مرده است   بر همان حال و صفت پاينده است

قسوت و جهل و عداوت خلق زشت   از بليك اينجه در نقش سرشت

در قيامت هم همان بايد بپاي   زعفران نايد برون از كند ناي

تخم جو كندم نيارد در درو   از نبي ما عملوا حاضر شنو

مانده در چاه طبيعت سر نكون   نايد از ظلمات طبع خود برون

اينچه زند بر لوح دل از نقشها   ميشود منشور در كشف الغطا

در قيامت نفس تو شاهد تو راست   زانكه حالش بيشتر مخفي بملاست

در جيبي بر تو نفت كاتبست   نقشهايت را كتاب وافي است

كرد اينجا بود پنهان نقشها   كير آنجا صورت از صنع خدا

روز حرارت و قيام رستخيز   آتش پنهان برآيد شعله خيز

اشاره به ... اهل نار يا اهل الجنة ... [illegible]

زانچه كفتم حل شود بس شبهها   تا نكردد باعث لغزش تو را

مثل آنكه از چه اهل جحيم   تا ابد باشند در آتش مقيم

بز

انّه كانفتاكر بيق   ازان تو نياكرده همه مغز جهان

هرچه سوزند و بسوزند پوستها   بان بدلنا جلودًا غيرها

كي يلفقوا حزنار الحاطمه   قطع نايد از عذاب و دمدمه

شعله آتش زند هردم طنين   ميكشد شان تا با سفل سافلين

ميزند دريای آتش باز كف   انكند سالهاشان بيك طرف

اينچنين شان حال تا دهر الدهور   وا ثبورا از اين مصيبت وا ثبور

هر زمان ايدا از ايشان صد فغان   كاي خدا از اين عقوبت الامان

بر دهان ريزندشان هردم شرر   هان بسوزيد اخسئوا ان لا مفر

يستغيثون ولا يستبشرون   لا يغاثون وهم لا يرحمون

انملا يكشان موكل در ستيز   كاي دغا خاموش ذق انت العزيز

هرچه پيش آيند از عجز و نياز   يكنفس رحمي نكردد چاره ساز

اين مناسب نيست با رحم خدا   رحمتي كاللّٰه ابنا شد منتهیٰ

كر ز شيطان با هواي نفس خويش   جرمها كردند كونا دانه بيش

ليك اكنون عاجزند و بينوا   در فسوسند و دريغ از ما مضیٰ

درحنین ودرانین و ابتهال　　　واستغاثه از کریم لا یزال
باچنین حال انچنان فهو رحیم　　　جاودان وارند رحمن و رحیم
داستنا بد این بمیزان عقول　　　در تحیر اند دانا فهم فحول
کر بتو با اینهمه نقض و فتور　　　کی کند جور و ستم زاندازه دور
چون در ایاز در عجز و نیاز　　　توبه اورد پیش او با سوز و کداز
از ندامت کا بر وزاری کند　　　خون دل از دیدکان جاری کند
من نیندارم کر باز از دشمنی　　　خرمنش با اتش کیفر زنی
کو عذابش هم کنی سالی و ماه　　　نی همیشه هر چه باشی کینه خواه
یکی کم از عفو تو عفو ذو الجلال　　　انکر دشمن را دهد ابن ذلال
کو دری صد پرده ستاری کند　　　در دغل کاریت غفاری کند
چون بود توفیق بر کو ای همام　　　نا بفهمند وهم در سودای خام

جواب شبهه

ز انچه کفتم حل شود این ما جرا　　　میکشاید عقده اشکال را
ز انکه حال اهل دوزخ انچه بود　　　دائما باقیست تا روز شهود

انکه در ۹

انچه در دنیا تو اکنون شد بود　　　از پلیدی و خباثت بر دل
وان صفتهای شرار انکیز تو　　　وان دم جرار اژدرخیز تو
قسوت و کبر و عناد و شرک و دو　　　نادهای نفس پراشوب و عیب
جمله حاضر با تو باشد این زمان　　　ز انکه تغییری نباشد انجهان
چند چند وی ان میدوند　　　در قبال چند عقل ارجمند
کس بدین حال و بدین خبث و شقا　　　مورد رحمت کجا کردد کجا
اینجهان بینی کسی را کر چنین　　　با جحود حق و با طغیان کین
پنجه اش رنکین بخون اولیا　　　با خدا در دعوی انی انا
ز اتش ظلمش روان اهل راز　　　در خروش و تاب و در سوز و کداز
دشنه اش تشنه بخون هر دلی　　　سینه اش اکنده از بغض علی
چون علی و تیم و بو سفیانیان　　　ز اده مرجانه و شمر و سنان لعن
دعنی ادبار فتنه انداز کند　　　دست از ناپاک اقتدار شکند
می بیند جان ان اسموغ　　　غیر عجز و جا پلوسی و دروغ
لیک احوال و صفاتش مو بمو　　　انچه بد پنهان بود در نفس او

هر چه عجز آورد توبه از سازدی   خود بلا انصاف کی زان بکذری

انچه زان اسباب خشم و کبر است   هست باقی اندران سلطان پرست

اندرون دو ماننده کی لابه کراست   انتهی (اینهی) پنهان وزد خاکستر است

چون فتاده مول مولی میوشد (مسکند)   در بحبث تار ناپاکی شد

عقل با اینحالت ایمود حساب   کی پسندد رحم بر ان بی کتاب

این پشیمانی نه احساس جراست   بی ناخلاص (دل) و حسن صفا است

با چنین حالت پشیمانی چه سود   فاش کردد انش اندر باز دود

اینچنین دان حال احوال (اصحاب) سعیر   توبه شان در هیبت تاب و زحیر

چون فتادند از قضا در با لهنك   دستشان کوته شد از تدبیر و هنك

توبه پیش ارند و عجز و مسکنت   لیک جانشان پر ز نقش ملعنت

نقشهائی کرده اند از پیش خود   طوق جانشان کشت چون حبل المسد

زاید از ان نقشها ظلم و ستیز   کر محال اید د کو در جست و خیز

نیز بس حق در جواب عذر جو   گفت لو ردوا لعادوا ما هوا

چونکه باز اید بلوردار الاختیار   باز ان عمال در دل بیشکار

هر صفت را مقتضای خود ظهور   هیزم تو دود اورد در تنور

بغض و کبر و شهوت و شرک و ضلال   اولیای دولت ان بد سکال

وان جنود جهل هر یک طبل و کوس   میزنند در مملکت ان قربتوس

که زمین باشد رواج تخت و تاج   ذا انبیا و اولیا کیرم خراج

ان عنود از حق و از جهل و حزبش   نفوس و تینوش فزون کردد ز پیش

الغرض ان توبه که ارد فزود   چشم و ببدارد عذاب نار و دود

ان بود کز صدق و اخلاص درست   بو کنند ان شاخ دل اخاری که رست

انچه اورد اندغل کارش اثر   پاك ساند دل کند خالص چو زر

این بود ان توبه که مفتی فتح باب   اید و تخلیص و تجرید حجاب

خار کل کردد خزان کردد بهار   نخل بوك ارد بعون اورد ثمار

پاك ساند لوح را از نقش شر   اینه دلها زند نقش دکر

انجهان این توبه چون میسور نیست   تا انکه تغییر صفت مقدور نیست

جهل یا نفس است و جند وی نیب   این عواقب هست نار خلق وی

علت قهر و غضب مانده بجا   پس نکردد منقطع سوز و بلا

لیک گر مجبور بود زاهل ولا   میزداید زنگ جانش را بلا
منتج ناقص شود جسم الحدید   سنگ گردد اینه تا بنگرید
خاک تیره میشود اکسیر زرد   از دم پیران و از تاب شرد
همچنانکه فاسد ار شد اصل آن   هیچ سودی ندهد آن تاب گران
دانه گندم اگر اصلش شد تباه   از زمین سوی برناید گیاه
جان بتوان گر عرض باشد مرض   میتوان بردن ز جوهر العرض
صیقلی کردن عرض گردد فنا   جوهر از صیقل همین یابد صفا
لیک اگر جوهر شود زار و زبون   چاره نتوان مصیبت را کنون
داده بر باد او کنون سرمایه را   مرد طفلک خاک بر سر دایه را
زانکه ایمانش نباشد آگهی   دفتر اصل و فروع او از گرهی
روی جانش یکسره از سوی حق   مهر شد قلبش سیه گشتش ورق
کور به دل شد حجاب آن جحود   کور را داروی بینائی چه سود
نو بچه کس کی به بیند ماه را   گرچه برداری ز چشمش پرده ها

سگ نگرد

سگ نگردد پاک ز آب مطهره   بوی گل ندهد زبل در مجمره
لاجرم افتاده در سجین قهر   سرنگون آن بد کهن ما دام دهر
وانکه ایمانش صحیح و بیغش است   لیک او را در عمل آلایش است
زنگ آلایش زداید زو بلا   پاک گردد از پلیدی و خطا
گر خطا کم بلا اینجا رسد   این بلا و درد بعد را میکشد
آب خاک آلوده باشد پاک اما   بول ناید پاک گو گیرد صفا
عاقبت کو این سرو کوان سراست   معرفت او را بجنت رهبر است
آنچه آمد در حدیث ای متقی   لا یضر السوء مع حب علی
هست این معنی بتفسیر امام   یعنی انجامش بخیر است و السلام

سر اطلاع از اهل کتاب بر امیر مومنین

دوستی مرتضی اصل هدا است   ملت پیغمبر و دین خدا است
حب حیدر رهنمای اولیاست   کان شعاع نور وجه کبریاست
نور بطنی و یعنی نار نا   نار را نکشد بجز نور خدا
چون بنام شه کشید این داستان   سر کشید ندا از صوامع قدسیان

ای ز نامت تر زبان عاشقان — وی بیادت خستکان را زان جان

ای منزه ذات تو از توصیف ما — لست احصیها انا فیک الثنا

من چگویم مدحت ای سلطان جان — مادح ذات تو خلاق جهان

در مدیحت نطق ما ابکم بود — گر بگویم تا قیامت کم بود

آنکه عین الله و وجه الله بود — بسته راه در وصف او کی ره بود

ای نجاتت شورش ملک و ملک — وی بلطفت گردش فلک و فلک

کی بصنع ذات باری بی بخت — آنچه پیدا از خدائی آن تست

شب ز نور مه بود روشن جهان — نیست پیدا خود ولی در عیان

ای امام الحق شه دنیا و دین — وی بیار حق امیر المؤمنین

جرمها کردم بامید تو من — دست ما و دامنت یا ابا الحسن

هر کنارم دشمنان دهر نند — جمله در آشوب و بیداد منند

در درونم دشمنان خانه زاد — هر یکی چون بهمن و چون کیقباد

میکنند بیداد شان بنیاد من — یا علی بستان از ایشان داد من

ای ید الله فوق ایدیکم قوی — کز تو دین را ظاهر و باطن قوی

دشمنان

دشمنان از دور با زینت دم — دوستان از دور جانت تشنه دم

قوت جسم تو از نیروی جان — این دم از آن دم همین گیرد توان

از عنایت باز جو این ناتوان — وارهان از چنگ دیوان و ددان

بنده درگاه احسان توام — گو سیه رویم ولی زان توام

با همه جرم و خطا زین خوشدلم — که بود مهر تو در آب و گلم

جز ولای تو ضلالست ای همه — جز قبول تو وبال است ای همه

ما همه جسمیم و جان ما توئی — از تو مان باشد حیات و این توئی

همچو ماهی کان بود زنده ز آب — دور گردد زان شود مات و خراب

شاخ چون پیوند دارد با شجر — میدهد خلد برین را زیب و فر

زان جدا گر گشت نار مطبخ است — بهر سوزیدن وقود دوزخ است

چون ز اصل خود ببرید اتحاد — از بنا آمد آن سوی جماد

کشته هیزم باید آن را سوختن — و آتش آن زود خاکستر شدن

چون رسد بر شاخ از اصل استوا — گل دهد میوه دهد آرد بهار

میشود زان کامها شیرین و خوش — زان حلاوتها کر دارد میوه اش

هم رهد انشاخ دیگر شاخها　　اصلشان ثابت وفرعهم فی السماء

زاید از نوبه روزکاران میوها　　همچو جان پاک مردان خدا

میکشد انشاخها از بیشه آب　　ریشه کیرد اب از فضل سحاب

چون ولی حق کی پیوندش باوست　　عالم از او کامیاب بحر هوست

اندرم حیدر امیر المؤمنین　　مید مد انوار رب العالمین

بادم انشاه هان دمساز شو　　نا دهد هردم نورا جانی زنو

دست یزدان دستان یزدان پرست　　جدا ان کو بانشه داد دست

باره معنی مثل اهل بیتی کسفینة نوح من رکب فیها نجی ومن تخلف عنها غرق

کفت پیغمبر کر اهل بیت من　　کشتی نوحند در موج فتن

من تمسک بالسفینة قد نجی　　من تخلف غار فی قعر البلا

ذاکر جانشان متصل با جان اوست　　جو هیله متصل با بحر هوست

جو بناشد اب بم نا ید بدشت　　باغ سوزد خشک کردد زرع و کشت

با نفرمود انبطاع ماسوی　　هرکه نشناسد امام وقت را

او بمرک جاهلیت مرده است　　یعنی اخی بی بدین نا بوده است

متحدشان

متحدشان نفس با نفس نبی است　　هرکرا مولی نبی مولی علی است

کفت پیغمبر باواز جلی　　که علی از من بود من از علی

کرچه ظاهر زاده دو والد　　لیک در معنی دو نور واحد

نیست احمد هیکل جسم وصور　　بولهب راهم بود شکل بشر

انچه احمد یافت ازان برتری　　داد حقش بر خلایق مهتری

نیم ان بکذاشت ان جبریل را　　رخش قربت داند تا عرش خدا

ان باسمش سکه دولت زدند　　خطبه نعت بنامش شد بلند

در علی هم ان لطیفه بد نهان　　متحد زان بود جان جانشان

تو بتا دیکی همیشان دیده　　زین سبب غیری میان بکزیده

هرکرا احمد دید میبیند علی　　چون علی نشناخت نشناسد نبی

دشمن حیدر عدوی مصطفی است　　خود عدوی مصطفی خصم خداست

کان لطیفه طلعت نور خداست　　متحد نور خدا با اولیاست

جمله مرات جمال مطلقند　　مظهر انوار و اسرار حقند

اینه از هم جدا باشد ولی　　نور حق تابان درانها بی شریک

منکر از کوری نبیند نور اصل میرود کورانه در تفریق و فصل

صبح صادق بر زده آفاق را سر بر آر از جه ببین اشراق را

میدمد باد سحر که عطر بیز تو بخوابی ای دغل از خواب خیز

خواب بینی جای احمد بر وجود کوری خفاش را میبرد شد

پیش پایت بسته کوری راه را ور نه دیدی در قرن تو شاه را

کوری دین پوشد رنگ را کوری دل میبرد فرهنگ را

کو ذنوبت هیچ نوری اندکی اندرین معنی بناور بی شکی

حکایت عالم متقی که در هند مبتلا شد بظلم وزیر گمراه سلطان آنجا

در باب معرفت علیه الهادی

عارفی شیعی چه شمع روشن چنین اوفتادش طرف هندستان مبین

وارهید از بشهری کش ملک بود در دین برهمن منسلک

جمع آمد گردش از هر سو انام بود او میبرد صلاح خاص و عام

از هدی هر کس بقدر فهم خویش میگرفت از خوان فضلش سهم خویش

شاه را بود وزیری بد سگال بد سلمان لیک از اهل ضلال

شد ازان

شد ازان شیعی بسی جانش خراب وز تعصب آتشش در التهاب

با وی از هر جا سخن کردی عیان دست نامد نکته زان نکته دان

تا که روزی بیشتر صحبت کشید تا بجائی بود بوسفیان رسید

از پس تمجید او گفت آن وزیر گر تو را حجی است را گو دم مگیر

گفت شیعی یک سوالت میکنم ده بانصافم جواب ای محتشم

آن زمان کز داشت سفیانی نبرد با علی مرتضی آن شاه فرد

فرض کن دادی حضور آنجا تو هم وان دو لشکر هر طرف در قصد هم

هر یکت خواند بسوی خود همی تو کدامین را اجابت میکنی

یا کسی را نا اطاعت هر دو را لا الی هذا و لا ذا یا فتی

گفت حق را چون علی نایب بود طاعت او لاجرم واجب بود

چونکه در دین او وصی احمد است جان نبی باید علی را داد دست

گفت پس با زنش کردا این مهلکه داشت چون آید صفوف معرکه

بعد بوسفیان خدا آید رزم خواه هم یزید خواهد از خیل سپاه

پور نبی الله بمیدانش تو را ار رساند چون کنی برگو هلا

کفت امرش بشنوم بی طعن و دق ورنه بیرون میروم از دین حق
کفت دفتی او کشد بهر تو تیغ تیغ او بی هم تو با او بی دریغ
کفت این البته مذهب مبتنی سند امر حق را جهد باید کو دسند
جهد باید در جهاد از امتثال بنده حقم نه بنده عم و خال
کفت رحمت بر تو کشتی کو ورا تو مثابی یا معاقب در جزا
کفت قتلم چونکه بود از احتساب چشم آن دارم ز حق هم ثواب
هرچه طاعت اجر دارد آن یقین کرچه باشد قتل خال المؤمنین
کفت اکنون جان من انصاف ده تا شوی از کفتن خود منتبه
آنکه خونش را تو خود کوئی حلال هست خونش واقع آنهم بی محال
بی بریزی خون او بر دست خود از خدا خواهی تو مزد شست خود
کشتن او موجب خلد برین طاعت دین فرض رب العالمین
کی ستایش دارد او ای نغز قال مکنند از حق بهر چشمی بهال
از ره تقوی کشی او را و تو از حماقت کوئی او را بد مکو
شد عدو از کفتمات و منفعل کفت او چونکه بر او شد منجل

عوز قاض

عذر دادن قاضی فضل مدرس در بیان ماجرای علی و معاویه

قاضی آن روز به فضل فضول جهل را آورده عذر آن جهول
که خطا در حرب شد از بو حرب لیک نبود در خطا تفسیق و ضرب
این خطا آمد ز نوعی اجتهاد هست حتما اجتهاد از هر چه باد
مجتهد هرکز نباید معترض ز انکه نقلش شد متن از غرض
او صحابی بد مکو یادش بخیر همان مکو دان رو ز مسجد بی شود دیر
نهی لا یغتب مکر نشنیده در هلاک خود چرا کردیده
دم فرو باید کشید از ناسزا ناسزا را نیست جز بئس الجزاء
نیست غیبت خود ز عقل دور بین وانکهی از اصحاب خیر المرسلین

در رد عذر قاضی عز حرمی

آفرین بر آنکه این عذر تو نمود دور باد از عقل تو چشم حسود
با علی این بحث پس اول بود از کی بی دعوی امام الحق بود
بکذرد بالا ز حد سوی رسول بلکه بالاتر رحق ای بو الفضول
با معویه علی کرد اعتراض از پی قتلش علی کرد انتهاض

کرد غیبت بلکه کردش دشمنی   دشمنی سهل است بودش کشتنی
ور بگویی بُد دفاع از شر و شین   نه از عداوت بود و نه از ذات بین
خشم باید کرد تا بودیش تو   بر کمال عقل دور اندیش تو
سال و مه ان قتل اتباع و جهاد   کی ز الفت میشود ای بد نهاد
حق چرا پس با منافقهای دین   داد شان توعید اسفل سافلین
با که ظاهرشان مسلمان و اعتقاد   انچه بد شان بد ز روی اجتهاد
بلکه نقض اید با بلیس لعین   حجت اول مقتدای اخرین
کر تخلف کرد ز امر فاسجدوا   نه از هوا بل از اجتهاد رای او
زانکه کفت او در جواب حق چنین   که منم از نار و آدم شد ز طین
خاک ظلمانی و من نورانیم   انکه باید سجده آرد من نیم
من از او بس بهتر و والا ترم   پیش پست خود چسان سجده برم
بود هم این اجتهاد آن لعین   بر مثال اجتهاد آخرین
سخت مانند حال قاضی چنین زنی   که بودش ساتر و رو افکنی
خواست از عصمت میان مردمان   روی پنهان سازد از نامحرمان

رذ بیلا

رذ بیالا دامن پیراهنش   شد عیان مو و انچه زیر دامنش
روی او شد نیز و فرجش شد ز کین   لوحش الله همچو فرج ماده خر

در ذکر معنی دشمن قاضی

باز گویم باید ابقاضی شنود   کو خطا بود و خطا معذور بود
دشمنی با او بکو انهم خطاست   وان خطا هم مغتفر چون ما مضی است
بلکه این در معذورت اولی بود   چون فساد اولی اقوی بود
نیست کفر از بوبکر و عمر   کس رهد زنهار از او تو بد مبر
اجتهاد است هرچه داند کو بدان   بحث نی با مجتهد ای قلتبان
پس چنان باشد همه ان عرو تیز   شیعیان مرتضی را از ستیز
جمله گویند از علی حق را طلب   دشمنش را میستایند العجب
با همه ظلم و جفا قتل و ستم   بر علی و عترت خیر الامم
که مسلم بوکزیل احمد ندم   بر طهارتشان همه صدق و زدند
تا قیامت در فغان از آن کروه   دجله دجله اشکها غم کوه کوه
پی بگویید ای سفیهان عتو   بد شد اما انکه کرد این بد مگو

غیبت است و بهتان لا بل کردنش		آنکه کرد این ظلم خود بر گردنش
گر بگوئی گفت این چرا آن بدگهر		از برای کشتنش بندد کمر
کودنش از بد دلی دک میزند		بر در و دیوار چنگ میزند
خاک بر فرق تو ای تقوی شناس		میکشی حق را و میداریش پاس
حال اهل سنة فی اهل سنه		همچو آن لاطیست در حمق و سفه

حکایت شخصی که در مسجد لواطه میکرد

از یکی از ملحدی در مسجدی		حلق میزد با جوان امردی
در لواطه بود و در فسق و فجور		دیگری را اوفتاد آنجا عبور
دید لاطی را چو شد انداخت وی		مرد لاطی بانگ بر وی زد که هی
در شریعت هست مکروه ای فلان		که بمسجد افکنی آب دهان
ای دو صد چندین تف و بر دین تو		بر تو و بر دین و بر آیین تو
الحق این تقوای تو ای قرتبوس		میکند اسلام را دشمن عروس
وانچه خیزد ز تو ای بد لعاب		عفت اسلام را داد است آب
بود عفت در پناه ای عروس (ای عنود)		تو ز مسجد هم ز مسجود و سجود

الاجزه

آن خودرا از ادب دان این زمان		انما الاعمال بالنیات خوان
الغرض خود دوستی هر دو ضد		میشکوه داخت در یکدل بجد
اینکه داری تو نظر در دیگران		تو چه دانی حسن و ذوق دلبران
ای تو محجوب از رخ دلدار ما		تو چه دانی لذت دیدار ما
تا نشوئی دیدگان فاش روان		می نبینی روی آن دلبر روان
تا نبندی چشم از اغیار را		جلوه کردن کی نبینی یار را
محفل دل از خسان خالی کنید		مهبط انوار اجلالی کنید
نیستی طوفان کوه هوزا بود		پوچ چه لا مشرق الا بود
چشم بند است این جهان و آنجهان		چشم بند از هر دو حق را بین عیان
چار تکبیری بزن بر نیک و بد		فاش بشنو سر الله احد
هم احد میگویم از ضیق مقال		ورنه وحدت را نباشد هم مجال
الله الله خلوت که شه دارد مقام		بی غبار باد در وی خاص و عام

مناجات

ای منزه ذات از ادراک ما		دور بیرون از پاک و از ناپاک ما
اینه کونین اسماء و صفات		وان همه امثال و اشراق ذات

هر یکی از شاهد وحدت خبر / میدهد اندر طرازی جلوه گر

آنکه در بی رنگ و بی طرزی نشان / میدهد خود اسم اعظم باشد آن

کس نیارد فهم کردن غور او / چون منزه باشد او از ذات هو

او ز بی رنگی هزارش رنگهاست / هر یکی آشوب جان اولیاست

اشارت به توحید حق و عدم ترکب و تعدد و عدم حقیقت موجودی با او ازلا و ابدا

چون مبرا ذات حق باشد ز حد / ثانی الاثنین ناید در عدد

بی ندا اضداد و بی اعداد باد / دیگری با وی نیاید در عداد

لم یزل کان و لا شیء معه / لا یزال هکذا و اسمع وعه

هان مشو غافل که شد مطلب بلند / هین مرو چون فلسفی در ریب بند

بلا تعطیل چون ... ملکی است

هرچه غیر از حق بحق دارد قیام / دم بدم او را ز حق باشد قوام ۲

فعل حق ار کسر ... ذاتش ...

همچو شمع روشنی مستفی / بیش کرده قطع ابد چون دمی

چونکه صادر باشد از حق دایما / با حقش هستی بنا شد مطلقا

زانکه هر معلول در رتبه علل / هست لا شیء ور نه باشد مستقل

خلق عالم جمله از پست و بلند / اندرین توحید جمله ساجدند

چونکه موجودات از حق مشتقند / اندرین وحدت همه مستغرقند

هست معنی ذکر توحید را / کان بود مخصوص خاصان خدا

آن حصولیست وان تحصیلی است / وان بود تکوینی این تکلیفی است

اول از حق نفی عین ماسوا / نفی خود دویم بود ای نکته خوا

از خدا آن نفی و سلب ماسواست / نفی خود توحید مردان خداست

آن ز بخشش کیمیا دانستن است / وین ز دولت کیمیا کردن است

چشم جان بگشا که جانان بنگری / جان بنه تا خود سوی جانان روی

عاشقی گفتا بمعشوق ای صنم / چون کنم من دولت وصلت بهم

گفت خواهی عاشقا گر وصل ما / خویشتن بگذار سوی ما بیا

نیست شو از خود که هست حق شوی / بشکن از خود قید تا مطلق شوی

هان بتیغی در ضاد لا دور شد / حاش لله کی حدث واجب شود

فقر امکانی سواد الوجه هست / در دو عالم بی نوایی گر گشت

نیستی واصلا از خود منی است / فانی از انا خود گردید نیست

خویش را مستهلک دیدار حق / ساختن از نقش خود شستن ورق

همچنانکه شمع را نور و ضیا   هست در انوار خورشید سما

پس وداد اوصاف حق باید ظهور   همچو مه رخشنده از اوصاف هور

کر کف ابی رود بحر کلاب   چون کلاب آن اب کردد عطرناب

سرکه در شکر چه مستهلک شود   شهد کردد ترشی از وی میرود

کرچه شکر وزن آن افزون شود   آن فزونی چون شکر میمون شود

نیستی بنده در نور خدا   زین نمط بخشد صفات کبریا

از حیات حق بماند جاودان   بکذرد زالایش کون ومکان

ماضی ومستقبل وحالش یکیست   انچه کویم از صفاتش اندکیست

رنک خود بردار ای باهوش وهنک   صبغة الله است ده صد ابرو رنک

نسخ کن این شعبه احکام را   عزل کن از ملک این حکام را

بر مراد توسن کردن رود   هر ستاره حکم کردانت شود

خشک لب بر ساحل دریا نشین   خویش را در بلای بی ساحل ببین

در خرابی چون بود تعمیر من   کو بیا سیل فنا بنیاد کن

چون بویران کنج سلطانی بود   من چه غم دارم دل ار ویران شود

کرایزد

کر بریزد خون من اورا حلال   خون بهایم دلبر شیرین دلال

کر بسوزم آتشم تیزتر کند   تلخ سازد از غمم شیرین کند

کر شوم خاموش و بربندم دهان   از دم خود بدهدم چندین زبان

این نفس بکذار و بکذر زین مقال   از تعلق واغمد الله لاتنال

خوبش بنماید چه شمس اید افق   ذاک حلو ما دری من لم یذق

ای ترا در بزم سلطانی بساط   میخزی تاکی درین سم الخیاط

عمر بکذشت و تو در خواب هنوز   پای بند این عجوز و آن عجوز

افسوس از عمر که کذشته و طلب نشد

اید ریغا باد و مهر بکوفت دشت   فصل دی امد کذشت ایام کشت

برف آمد بر زمین دامن کشید   ای بسا بختی که ناکامی رسید

صولت سلطان دی شد آشکار   دور باش بهمن و اسفندیار

ای دریغا از نسیم مهرکان   کر ز دستم شد بغفلت رایکان

تخم امیدی نکشتم بر زمین   تا کر شد بیکاه وقتم اینچنین

جز تحیر نیست تخمی در کلم   جز تهی دستی نباشد حاصلم

ای خدا رحمی بر این بیچاره کن / چاره‌ای در کار این آواره کن

مانده‌ام تنها و یاران رفته‌اند / من پیاده وان سواران رفته‌اند

روز شد بیگاه و وقتم تیره شد / ای دریغا دزد و دزدی چیره شد

نی دلیلی تا بدو گیرد قرار / دزدهای رهزنم از هر کنار

نی انیسی تا بگویم راز دل / نی رفیقی تا شود دمساز دل

راه دور و دم پیش و من بی راحله / شیء لله ای رفیق قافله

هر طرف غولان بیحد صف زده / خیل در خیل و رده اندر رده

پس کریوه صعب و هامون سنگلاخ / یکقدم نبود در این بیدا مناخ

راه بی پایان و دزد بی شمار / آه و واویلاه من بعد المزار

شاد باشید ای بر افتادگان / جمعتان خوش ای همه آزادگان

که بر در باغ و بستان و چمن / که بمنزل فارغ از رنج و محن

گه بکوه و چشمه‌ساران رود هم / فارغ از رنج زمین و چرخ هم

ذکرتان غیر از حدیث یار نیست / غیر وصف حسن آن دلدار نیست

این حدیث روح افزا جام اوست / مر شما را میدهد صهبای دوست

[illegible]

چون ز جذبهٔ عشق می آید خطاب / عشق میریزد در آن شکر شراب

این شرابی که مزاجش آتشی است / آتشی کز سوز و تابش خوشی است

کاندر آن الله باشد موقده / مطلع بر جانها و افئده

جام این باده مزاجش زنجبیل / میدهد یزدان ز عین سلسبیل

می بسوزد هر چه در دل غیر اوست / می بسوزاند سراسر غیر دوست

ثنای زنان مصر در حسن یوسف

همچنان کز عشق یوسف آن زنان / سوختنشان حس تن و هوش روان

دست ببریدند بجای ترنج / نی خبرشان بد ز دست و نی ز رنج

مصریان را انچه حس و هوش بود / فانی الله یوسف صدیق شد

هست یوسف شد سراسر هستشان / هست خودشان جمله مات و بی نشان

حسن یوسف میکند کر اینچنین / پس چه سازد حسن یوسف آفرین

گر شد ما پرده از آن رخ بر کشد / پرده صد همچو یوسف بر درد

بیخود از تیغ بلا بودند جان / شیر مردان کف بریدند آن زنان

لیلی و مجنون پیش همه‌ستان شوند / آنچه مجنون بود صد چندان شوند

جمله مات حسن مه آرای او　　واله و سرگشته صحرای او
پرده گر بردارد این حسن ازل　　نی بجا موسی بماند نی جبل
گر بتابد نور این تابنده هور　　نیست دیگر را بجا ماند ظهور
نور روزن را تمیما للمثاق　　مهر تابان چون درآید در وثاق
شمع نورانی بود تا صبحدم　　پست گردد صبح گیرد چون علم
خاصه مهری کز افق چون بر دمید　　از ازل تا بر ابد تیغش کشید
خاصه مهری کز چه نورش زد علم　　لامکان بگرفت تا کتم عدم
هر دو عالم از فروغش نور یافت　　تا قیامت مشعل خورشید تافت
ذره از نوران خورشید و مه　　از فروغش لمعه انجم همه
ایخوش آن کو مهبط این نور شد　　مشعشعانی همچو کوه طور شد
طور جانش شد چه کوه طور چاک　　جان دیگر یافت از آن نور پاک
پاره شد اجزای طور او ز هم　　شد بفر تخت سلطان قدم
چون ز خود بیرون شد او بنشسته جا　　شاه نشیند بمسند با کیا
مارمیت از دمیت در کتاب　　در حق او هست این فصل الخطاب

اخ

گر خطا بینی بر او طعنه مزن　　طعن نتوان زد بدست ذوالمنن
از دم حق میزند دم شوخ وش　　با دم حق هان ز نادانی مکوش
آسیا پیدا و گردش ز آب جوست　　آنچه ناپیداست گرداننده اوست
آهن تفسیده کان را سوزش است　　سوز آهن نیست کار آتش است
کار او از کار دیگرها جداست　　منبع این چشمه بحر کبریاست
تخت او برتر ز معراج عقول　　باغ او بیرون ز صحرای فضول
در نیابد طور او را غور عقل　　همچنانکه حس نیابد طور عقل
این عجایبها که در صقع فناست　　شرح آن زین بیش گفتن ناسزاست
ور بگویی هم نمی آید بگفت　　معنی آن نیست با الفاظ جفت
آنکه از مفهوم ذهنی عاری است　　وضع لفظ آنرا بر او کی جاری است
ور بود آنهم بهم است و اثر　　از حقیقت کی ترا بدهد خبر
آنکه را نبود حلاوت بهره نیست　　کی ز حلوا معنیش داند که چیست
از تعلم کس نفهمد ذوق حب　　معنی حب داند الا غیر لب
کور مادرزاد داند چیست شمس　　در تصور در نیارد غیر لمس

بلکه هر معنی نه عین خارجیست　　جز اشارت لفظ را مفهوم نیست
عین چون مدرک نباشد لفظ را　　این اشارت هم نباشد ای فتی
عقل را کی زهره کاینجا دم زند　　عنکبوتی بنگر عنقا تند
عقلهای عاقلان زهره شکاف　　که قدم ارند کرد این مصاف
درک تصویر است و تحدید از فضول　　چون نباشد حد کجا درک عقول
انچه را و حد صورت تحدید نیست　　خود برون از عالم تحدید هست
انکه او باشد محیط کل شی　　نیست محصور و محاط عقل وی
بر قیاس ذات اسما و صفات　　کس نیابد زانکه باشد عین ذات
در ظهور درک رتبه اسمها　　ممتنع دان چون ندارد منتهی
زانکه هر حدی که زان داری گمان　　حد دیگر هست ممکن فوق ان
پس نخواهد بود ذات ذو الجلال　　مبدا کل شئونات کمال
تام فوق التام ذات حق بود　　بی صفت بی غایت مطلق بود
زین سبب هم چون صفت بی غایتست　　پای درک عقل هم اینجا شکست
این سخن کوته کن و بس کن بیان　　که ندارد منتهی یکدم ازان

مناجات

ای خدا ای چاره ساز کار ما　　سخت وا پس مانده ام راهی نما
ای فرح بخش دل افسردگان　　دستگیر خاطر پژمردگان
ای غنا از شادمانی خوبتر　　سوختن از آب بقا محبوب تر
از همه آباد تر ویران تو　　ای خنک ان دل که ان بریان تو
ای دوای درد بی درمان من　　ای شفای سینه سوزان من
ای تو هم جان من و جانان من　　ای تو هم پیدا و هم پنهان من
ای ضیا بخش شب تاریک ما　　ما ز تو دوریم و تو نزدیک ما
یا بدیئا اختفی فی نوره　　یا خفیا باهرا فی طوره
یا جمیل الستر غفار الذنوب　　یا کثیر العفو ستار العیوب
یا وفی العهد محمود الجزاء　　یا عمیم الفضل مبسوط العطاء
نفس من بگرفت سرتاپای من　　الله الله رحمتی بر وای من
وارهان یا رب مرا از قید خود　　فارغم بنما ازین حبل المسد
میرهد بو من زمن صد ماجرا　　همتی کو بشکنم این بند را

هر کسی از غیر نالد من ز خویش | که ز خویشم محنت از بیگانه بیش
داد من بستان ز من ای شاه من | کو نگیرد داد من بی آه من
بر دلم از غم رسید افزون ز بیش | خاطرم افسرده کن جانم پریش
آتشم یکسان بود خرمن بزن | چون زدی بر آتشم دامن بزن
آتشم زن تا بسازد سوز من | نور کو دود روغن اندر سوختن
ملک دل از تست بستان ز اهرمن | اندرون کعبه بیرون کن شمن
مصر را بستان ز فرعون و عوان | از حرم بیرون کن این نامحرمان
عزل فرما این ستمکاران زده | عشق را فرمان دارایی بده
تا گران نیروی آن فرهاد دست | چار تکبیره زند بر هر چه هست
عزل بنیاد هستی بر کند | واندر آن خرگاه سلطانی زند
چون سخن آمد بعشق از پیی | رفت از من نظم شعر و شاعری
سلسله نظم پریشانی گرفت | سیل آمد خانه ویرانی گرفت
شیر هجر خفته بد بیدار شد | توسن کلک من از رفتار شد
مستی این باده ام کرد آنچنان | کز نماند از من نه از کلکم نشان

من بکیم

من میگویم چون غم دل تیز شد | آتش پنهانم اخگر ریز شد
آنچه گویم عشق میگوید بگو | تو ز من ترتیب و میزانی مجو
عاشقان را نظم موزون دور باد | سلسله منظوم زلف مشکباد
چون تو موزونی سخن موزون بود | گو چه از میزان سخن بیرون بود
چون تو شیرینی سخن شیرین بود | گو چه گفت نظم لفظ آیین بود
گر تو زنگی نام شیرین را نهی | لفظ زنگی همچو مه گردد سهی
نام شیرین را اگر حنظل نهند | از حلاوت میشود حنظل چو قند
باز میگو قافیه ما تنگ نیست | ماه را حاجت بغازه و رنگ نیست
قافیه ما جعد زلف دلبر است | هر چه گویم من پریشان خوشتر است
مستی ما نیست از مینا و می | وین طرب ما نی ز چنگ و نای و نی
مستی ما زان می ناپاک نیست | باده ما از عصیر تاک نیست
مست آنیم من که باده مست اوست | نالهای نای و نی اندر دست اوست
انگر او لعل بتان میگون کند | عالمی را مست و دل پر خون کند
آتش افروزد بچهره دلبران | خلق را زان شعله اندازد بجان

بروح افشاند پریشان موی چند   وندران دلها کند زنجیر و بند
وان پریشان موی را پرچین کند   هر خمش را دام عقل و دین کند
چشم خوبان راد هد سکر شراب   فتنه اندازد بجان شیخ و شاب
ز ابروان پیرایه بندد چشم را   تیغ آرد مست آتش خشم را
اینهمه آتش همه آثار صورت کراست   حبذا چشمی که از صورت بوست
حسن جان افزای از سلطان جان   دید دور ان حسن بیکران
در پس هر پرده شه را منظر است   ای خنک چشمی که ان پرده در است
من اسیر حسن زیبای تو ام   باده نوش و مست صهبای توام
بادهٔ کان سوزناک و اتشی است   هر که نوشد تا ابد در بیهشی است
بادهٔ کان جست زان آتش کر دم   کر زند هم لوح سوزد هم قلم
ز اتشی سانکه ز اب زندکی است   هر که این آتش ندارد زندکی نیست
آتشی کان دم برآورد کر روت   هم بسوزد عقل و هم سوزد جنون
کر زند دم این شرار موقده   هفت دریا را کند آتشکده
آتشی کان تیغ روی جان کند   جان بپر آند بو جانان کند

بکن

میکند لاهوت تین خاک را   میکشاند دیو ن املاک را
آتش عشقست واین سودای اوست   وین یکی از صد عجایبهای اوست
عشق لیلی قیس را مجنون کند   عشق مولی من ندانم چون کند
بوی این جانان اکر پران شود   عقلها آشفته و حیران شود
عاشقان را عشق آن صاحب فنون   میدهد هر دم نوایی از جنون
آن جنونی که بود در روی عجین   عقلهای اولین و اخرین
من چه کویم چون دلم تسخیر تست   عقل و هوشم بسته زنجیر تست
من چه باشم مالک جانم توئی   چشم بند خلق باشد این دوئی
ای جنونت رهنمای عقلها   مرحبا ایعشق بالا دست ما
عشق را بس بو العجایبها نکهاست   کار عشق از کار دیکرها جداست
که چه ابن آذر کر بانم کند   تا چه طرف باغ خندانم کند
که چه شام تیره و حیران کند   تا چه صبح روشن و رخشان کند
نوح را از اطفال تسخرها زند   تا دمش دایم طوفان زا کند
نار ابرهیم سازد یاسمین   دم فرو بندد ز جبریل امین

آتش سوزنده را بستان کند … اندرش بلبل سرا دستان کند
ای خلیل این گلبن از گلها گلزار کیست … بیقرارا این عندلیبا مکار کیست
عقلها را کرده مات و کلیل … زین معما پرده بردار ای خلیل
چوب چوپانی دهد دست کلیم … و آنگه آرد مشرق نور قدیم
میکند داعی کلیم الله را … سازدش تا صدر خاصان خدا
سرها موسی دهد شود بد واد … تا برآرد سر چو خورشید نهاد
چو برا الله کفش اژدر کند … اژدرش چون مام جان پرور کند
یک عصا دید کیی اژدر شود … تنک تا زد سیر ادیم مد شود
یک کیسه دید کرا با زیکسکال … از یکی را خون و دیگر را زلال
دید کس دریا کرد انشور شود … قهر از یک مهر یک از دیگر شود
تا کشاید خویش را واپس کند … طاعت آرد همچو کوه لنگر شود
موسیا الله پس این پرده کیست … عقلها شد چون این اسرار چیست
میزند بر دار روح الله را … دار را سازد براو عرش خدا
از یهودان تا ابد خار و قبیح … عالی و سافل پر از نور مسیح

بهم بیار

باچه بو بکری پر احمد بغداد … تا زند بر عرش تخت شاه داد
عنکبوتی کرده او را پرده داد … تا بلند پردهای هفت و چار
هست زینسان سازد و سوز عشق را … آفرین بر دست این استاد باد
دم بدم با لا کوفت این شعله دم … تا زند اندر کربلا تکبیر علم

اماره بو نهر کربلا و ما دیار بر حضرت سید الشهدا و صحابه کرام

قصه‌های دیگران را هل بجا … باز گو از داستان کربلا
کز همه این داستان رنگین‌تر است … بار عشق از همه سنگین‌تر است
عارفان در سیر سر بشتافتند … حاصل معنی در اینجا یافتند
باز گو از عشق و ان سوز و ستیز … آتش الله رخ من جا بها بیز
باز گو از شاه و ان دستان او … وز نوای بینوا سطوبه بگو
قصه‌ها بینوا دلخون کند … خون دل از دیدگان بیرون کند
در نوشتن خامه خوش میزند رقم … چون رسید اینجا قلم بکست دم
غم فزو بکوفت سر تا پای هوش … سینه تنگ آمد برآرا ابدل خروش
ناله را ایدل بلند آواز کن … نالها با سوزها انباز کن

آتش عشقم چو افتد زجوش   مشعل خورشید گردد خموش

سکه‌های تلک گردد محو زود   محو نابد سکهٔ رب ودود

هر مصیبت پنج وشش بار وفنا   وین مصیبت تا قیامت ناتمام

تابش این آتش اند بهای حق   مینکردد تا قیامت منخلق

صاحبا این شور وزحمت غم   اندکی با خون دل میکن رقم

کربلا لا زلت کربا و بلا   نال کم فیک البلاء اهل الولا

کم جرت فیک دماء طاهرة   کم هوت فیک نجوم زاهرة

کاد قلبی ذاب من ذکرهم   لیتنی لاقیت مالاقاهم

طاب مثواک فقد نلت السما   اذ اوت فیک اساطین العلی

شاد باش وشاد زی ای کربلا   اینک آمد شاه دین مهمان ترا

هان بشارت کر شدی قبلهٔ حرم   قبه‌ات از عرش برتر زد علم

ای همایون خاک پاک ارجمند   خوش بیاسا کر شد ایوانت بلند

خاک راهت فرق شاهانرا پناه   آستانت عرشیانرا طوفگاه

زان افق چون شه برآمد بهر شاه   نور حق بگرفت کوه ودشت را

آفتاب حق

آفتاب حق بران آفاق تافت   تا قیامت مغز خاکش طیب یافت

موج زن دریای طوفان زای او   لامکان تا لامکان پهنای او

غرق آن دریا همه خاصان شدند   واندران یم گوهر رخشان شدند

در هوای جان جان جان باختند   تیغ از سر سر ز پا نشناختند

آب تیغ کینشان آب حیات   سوز نوک نیزه‌شان عذب فرات

گلستانشان زخم شمشیر وسنان   چشمه خون چشمهٔ حیوانشان

خنجر خونخوارشان آب روان   آهن وفولادشان چون پرنیان

بهر جان دادن همه با هلهله   پای کوبان کف زنان در هوله

بانکشان هر دم ندای عشق از درون   عجلوا یا قوم نحن الغالبون

انکر داود دست آخر قاهر است   فذلکر اند حساب آخر است

زین جسان باشد شما را کر فتوح   از شرما هر زمان تان صد فتوح

عشق را با فتح ونصرت کار نیست   مقصد عشاق جز دیدار نیست

پنجه در پنجه خون خود شیران حق   کی نکشتنشان بود بیم وقلق

از پی جانبازی خود آن فرق   هر یکی جستی زان دیگر سبق

بادروا یا قوم قتلی فی هوا ه   واطرحوا جسمی طریحا فی فنا ه
اقتلونی فی هوا وجه الحبیب   الله حسبی ولی نعم الحسیب
واجعلوا شیبی خضیبا بالدما   واحملوا راسی علی راس القنا
چون بخون اغشته خواهد بدم   زار و خون الوده خواهد پیکرم
زخمهای بیحد بر تن زنید   وین تن زارم بخون غرقه کنید
پی نشوئیدم باب ای دوستان   تا برادم سر بجیب خونچکان
غلط غلطان بکفندم تا کوی او   در سر کویش برایم سرخ رو
کز بنا شد اب بازم کو مباش   تشنه او به کر باسوز و عطش
سلسبیل و کوثرم از بحر خو   تشنه ادیم من وسیراب او
بر مباشو بابی علوی سخت بند   از پی قتلم چه یکتائی کمند
تشنه ام من خود بخون خویشتن   وین کفنم هست خود در جان من
من بپلی خویش ایم پای داد   زان بپیم تا بعرش کرد کاد
بکفندم از عرش واشوتر شوم   تا بخلوتگاه سلطان قدم
بکذر از این قصه و بربند دم   واقعه شد کو واصحاب حرم

عزم شهادت

عزم شهادت کردن سلطان دین بعد از شهادت اصحاب

انوفاداران چه جانها باختند   جان فدای شاه خوبان ساختند
در هوای روی او رقصان شدند   در فنای کوی او قربان شدند
شاه ماند و سوکواران حرم   اهل بیت خاندان محترم
وان دکر دشمن سراسر کوه و دشت   نعره ناشان زکردون میکذشت
حمله کرده کمان در قصد او   ای تفو بر چرخ دون پرور تفو
از سنان و خنجر و تیغ پر اب   شد هوا کوئی پر از برق شهاب
دید شد حال زنان بی پناه   وان شهیدان یکطرف در قتلگاه
ناله واحسرتا اغاز کرد   عزم میدان شهادت ساز کرد
لاابالی بر جهان دامن فشاند   رخش همت از دو عالم بر جهاند
عقل اول بی سر شد زان جان پاک   روح اعظم کفت کای روحی فداک
بر زمینش بوسه زد روح الامین   افرین کفتا بر ان جان افرین
انبیا حیران همه در کار او   اولیا سرگشته اطوار او
از وفا چندان بلا بر جان خرید   کز نه بتوان کفت و نه بتوان شنید

خصم تا بتوان جفا بیداد کرد   کرد او بیداد و چرخ امداد کرد
تا کجا یارب رود این ظلم و کین   دست عزت کو برا از آستین
شه چو آخر آسمان بر کش عنان   همتی به خاک در خود کش چنان
این ماند زین کان بیداد زه   دی قضا تقدیرا تغییر ده
لهٔ دم شمشیر حکم کن فکان   بکسل از هم نه قطار آسمان
خیز ای باد و طناب خود بکن   همچو عادان این لشیمان بر فکن
اهن از خود تند به و تیزی ببر   لبت لم تخلق حدید من حجر
ای ملایک همتی چون روز بلا   مانده تنها ای سپه سلطان صلا
از دم قهاری دیان دین   بر زنید آتش بجان مشرکین
ای گروه جنی اگر یاری نکرد   انسیان از شاه مظلومان فرد
از شما ای حق شناسان غیرتی   ابخلا کیشان خدا را همتی
سر برآرید ای رسولان خدا   ای سپه داران میدان قضا
بکشید از قصهٔ عاد و ثمود   بنگرید این قصه و آشوب و درود
مرد این میدان کدامین از شما   عز این کلکون قبای کربلا
باملایک

باملایک جمله همدستان شوید   نصرتش خواهید از رب مجید
ای ولی حق امیر المؤمنین   الغیاث در کربلا محشر ببین
بکلند از اهل بیت ها ز بلا و حنین   دشمنان بیحد و تنها بی حسین
ای غضنفر شیر حق دست خدا   بو سفتا از جنگ کو کان کن رها
یا رسول الله یا غوث الامم   یا امان الخلق یا بحر الکرم
این حسین تست کو فوج بلا   شد تباهی کشتش در نینوا
این حسین تست کش مثل سان زبرک   ابر و غم بارید بر باغش تگرگ
این حسین تست کز سوز و غله   عالم از دیده پر نشود دو لوله
این حسین تست کز در ماند کی   از جهان بر بستر بار زندگی
این کجا دیدی کسی در روزگار   صید یک صیاد باشد صد هزار
این کسی دیدی کرد دیگ تن هزار   هفصد و پنجاه زخم خوانفشار
این کسی دیدی کر طفل شیر را   کس دهد آب از دم تیر جفا
این کسی دیدی لب شط العرب   جان سپارد کس بمیرد تشنه لب
این کسی دیدی کر مهمان اسیر   کر کنند تشنه کشد نار و حقیر

خاصه مهمانی که نوشید سلسبیل / تشنگان از بیم فقدت سبیل
خاصه مهمانی که جوش مصطفی کو شق / بر زند کبره فراخای افق
خاصه مهمانی که نه چرخ بلند / دین خوار خوان احسان ویند
خاصه مهمانی که در نیلان خلق / هر که قسمت برد زو بگشود حلق
خاصه مهمانی که رعد ممد / بر عطای دست او چشم همه

بیان حال آنحضرت با اهل بیت هنگام وداع

العرض آنشه پس از راز و نیاز / با کریم جان نواز کارساز
که ز خود رفت و گهی آمد بخود / از ازل پیوند کاهی تا ابد
پر گشود از خاوران تا باختر / سوی بر بگرفت عالم زیر پر
دمبدم دریای او بگرفت موج / تا بصقع لامکان بگرفت اوج
از زبان حال با اهل حرم / وان اسیران بیابان الم
هاشمیات ان کریمات النساء / فاطمیات ان بنات مصطفی
ثاکلات ناشرات للشعور / حاسرات بادیات عن خدود
گفت کی عندلیبکان بیکسم / خواهران و دختران نورسم

اینک آمد

اینک آمد نوبت من الفراق / یا لکن من مصاب لا یطاق
الوداع اینک وداع آخرین / وعدهٔ ما و شما روز پسین
ای رفیقان دل ناکام من / با شما آغاز و هم انجام من
عندلیبان سرا دستان من / طوطیان ذار هندستان من
باز گوئید از من و این داستان / تا بماند در جهان این داستان
قصهٔ آشفتهٔ من سر کنید / آتش اندر جان مرد و زن زنید
قصهٔ پر دردمن و لحون کنید / دیدگان از خون دل جیحون کنید
آه آتش بار از دل بر کشید / برق این آتش بگردون بر زنید
در غمم گوئید چون ابر بهار / نادگوئید ابغریبان زار زار
بر فرود آید آتشی از جانتان / که بگیرد شعلهٔ آن لامکان
در فراقم چاک دل بر غم زنید / در بماند جامتان نیلی کنید
زینب ای غمدیدگان را غمگسار / خواهرا ای ز مادر یادگار
این زنان از وطن آواره را / کودکان نادرس بیچاره را
کن پرستاری بحق خواهری / گر چه تو زایشان بی غمگین‌تری

خاصه طفلی کو مرا دنیب براست　　از همه خویش دلان خونین تراست
نو دچشمانم سیکشد مستمند　　کش نکرد اندصدا بروی بلند
دل بتیمان ابی نازك بود　　خاصه ان کو کز دلش خون میرود
تو پناه این اسیران شتاه　　بی پناهی با کس ادنا رد پناه
تشنه کودند اب ده از چشم تو　　ودکو سنر بدهشان لخت جکر
کو بنا شدشان حجاب دین جیوش　　تو نذود دل برایشان پرده پوش
فعلها مو نشان رو دخاری بیا　　تو بکش از نیش ان خاد را
پنجه کرد شمن ذ ندبر رو یشان　　از رحمت تو شود لجو یشان
کو بکی مو یه کنند نین بیکسان　　شم نکذا دی سود اکر اذان
ودبخاك اندنغاکش بفد کبو　　پیش کا غازد برادحضم شرب
ودبشدم کم کنند از قافله　　نا تش دل بو فزودان شعله
ای سرور سینه ام زین العباد　　ای زیادت خاطر ناشاد شاد
ای شبستان مراشمع منیر　　ای تو یوسف من چوان یعقوب پیر
ای جمالت افتاب محفلم　　دی خیالت مونس جان و دلم

ابرانو

ای ذوق پاینده ارکان زمان　　عالم از فیض وجودت در امان
ابدوای درد بی درمان من　　دی شفای سینهٔ سوزان من
باد کو از من بجمیع دوستان　　یك بیك کو ئید تا اخر زمان
یاد ازید از من و ایام من　　وز دل ناشاد غم فرجام من
یاد ازید از من ای ارکان　　ای شما ایمان بفطوق ازکان
اب نوشید ار شما را نوش باد　　از من لب تشنه لیك ازید یاد
یاد نان از تشنه کامیهای من　　وندل بریان اتش زای من
ودغریبی دود بینید از وطن　　یاد ازید از غریبیهای من
هر کجا بینید در خون پیکری　　یا شهیدی غرقه در خون بیسری
مویه بود ازید و بکشائید مو　　اشك غم ریزید بر من جوی جو
کر کسی نالد کند از بیکسی　　بر نکرد نالد اتش وا دل رسی
یاد ازید از من و بی یاوری　　در بلای من کر هلمن ناصری
کو ببارد بر شما ابر بلا　　جانتان فرسوده کردد ز ابتلا
از مصیبتهای من یاد اورید　　انچه غم دارید صد چندان کنید

هر کجا ماتم سرائی عامه را — کو مر ساز ید ازین این هنکامه را
نغمه ساز آیید در کلشن زمن — در فغان ارید مرغان چمن
با صبا دستان من انشا کنید — تا شیجون بو کل و نسرین زنید
با هزاران قصه ام دستان کنید — جامه کل چاک تا دامن زنید
زلف سنبل را پریشانی دهید — داغ غم بر خاطر سوسن نهید
چشم نرکس را زغم کریان کنید — بر بنفشه جامه نیلی تنید
الغرض زایشان زبان حال شاه — بود با ان بیکسان بی پناه
حال شه این بود وقت ارتحال — الغرض یاران را خدا داند چه حال
کر بکویم بیش ازین سوزد قلم — اندرون دل زند اتش علم
شعلهای این دم اتش فشان — می بسوزد پرده صبر و توان
صاحبا زین بیش کفتن یاد است — نه زبان را طاقت و نی کوش راست
ای زبان خاموش شو ای نطق لال — که نباید شرح این دستان بقال
خلق را اتش زده دیکر مزن — الله الله دم فرو بند از سخن
چون ببلبل دم زافغان و خروش — بر سر اتش نکوید کس مجوش

بریم

هرچه خواهم نالهٔ پنهان بر کشم — بانک آرد در فغان این آتشم
دیده خواهم باز دادم از بکا — چون توانم بست این سیلاب را

اسنادن مانکه این مصیبت عمر کاسان ماتمکرده معروض خردک سوکوار باد شد جاجه مصنوعات اخبار اظهار نهاست و انسان خراک

سوکوار از این بلا جن و پری است — زین مصیبت سر بسر عالم کریست
در غم اسنهٔ جهان ماتم سراست — وحش صحرا مرغ و ماهی در عزاست
در زمین و چرخ شد و ولوله — جمله در اشوب و چرخ و زلزله
در غزایش اسمان بکریست خون — اینچنین اهل طلب اندر شرون
چونکه جان جان جمله جان اوست — منبسط در ماسوی الله جز هوست
باطن هر ذره بشکاف عیان — اندران تابیدن آن خورشید جان ۹
ز انبساط عکس آن بدر شهود — شارق از شمس ازل نور وجود
فطرة الله است زین ره حب شی — سنقر الله هاد کل شی
در خود خود هر وجود را حیات — باشد و این حب و دا در سر ذات
الکر دین دولت برهٔ از فسق است — از تبه کاری بدون از طوق است

وان محبت منتج حزن و الم | هر یکی را در خور خود زین ستم
وان الم آمد ظهور ارد اثر | وان اثر را گوید آن مبتشر
هر یکی را این اثر طور دگر | گریه انسان بباشد چون جگر
گریهٔ ما اشک چشم آورد آن | گریهٔ حنانه حرم کو دیدن است
گریهٔ اشجار نوگل و ورق | گریهٔ افلاک سرخی شفق
گریهٔ تو آب چشم مسکین | گریهٔ جانسوز آه آتشین
تندباد منقلب گریهٔ هوا | موجهای مختلف یم را بکا
انقلاب حال هر یک زین قیاس | باشد اما گریهٔ حزن و هراس
هر چه در هستی کمالش بیشتر | سینه‌اش از زخم این غم ریشتر
عز اجبارش حیثیات بشر | کاصل فطرتشان بود زاده سقر
از زمین تا چرخ هر پست و بلند | در عزای شاه دین بگریستند
طور معجونیست ترکیب بشر | کز ملک بوتر ز دیو و دد بتر
گر ز قربت بگذرد از جبرئیل | گر ز غرب او معرف چاه ویل
گرد را غوش ملایک تنگ تنگ | گاه شیطان از هم رنگیش ننگ

نقش آدم

دیو خوبه را

نقش آدم هر دو در معنی وی | از یکی جبریل و این دیو غوی
جنسها یکجنس لیکن در اثر | هر یکی بیند عکس یکدگر
این همه خورشید بیند وان کلف | وین ز دریا گوهر آرد وان صدف
دید این بر شکافد پرده‌ها | دید آن بر فزاید پرده‌ها
نعمت حق آن یکی را فیض و جود | دیگری را باعث کفر و جحود
میبردشان حیث هم لا یعلمون | بر باستدراج تا قعر سجون
او بنعمت فضل منعم بنگرد | وین در آن بیند هوای نفس خود
آن شکر گردد وین طغیان کند | آن یکی آباد و این ویران کند
آب تو شد نخل گردد شهد ناب | گر خورد افعی شود زهر و عذاب
روی دل باشد چو بر میل هوا | آن هوا گردد حجاب ماو را
شهوت آرد غفلت و غفلت بعاد | بعد حق سرمایهٔ ظلم و فساد
اهل دنیا جاهلند از بد رگی | از شراب عشق و ذوق بندگی
بر نگیرند از عجاو اعتبار | زین همه بی اعتبار و اعتماد

دیگر همراه اهل دنیا را اعتبار نیست این مهمانسرا

ای هزاران دیده مرا دوستان | بر تو هم دیدهی رود این داستان
بیشک آید دیدهی این سیلها | کو نشاند خانه اندر سیلگاه
عاقبت این سیل ویرانی کند | تند باد مرگ طوفانی کند
آن رفیق با دیدهای کجاست | یاد دیدی چو نشان یاری کجاست
آنچنان رفتند کم شد نامشان | گر نیاری یاد کس ایامشان
تو نه مالی و نه چشمت نی بدن | کین همه از تو جدا خواهد شدن
خاک گردد جسم مه سیمای تو | محو گردد آن انا انای تو
دولتی را کان بعمر اندوختی | بر مران انداخت و جان سوختی
گر کیسه فلسی انسان را میربود | میکشیدی نعره تا چرخ کبود
ماه و سال و روز و شب با صد تعب | کیسه پاس حفظ او کاهی طلب
میبری انبغما این و آن | تو بری و زر و مهنا دیگران
نی خوری زان مال نی سازی عطا | بهر آن پس چه باشد اید غا
جز که باشد چند روزی دست تو | هست آن جز لذت وهمی بگو
هیچ عاقل زان رود در معرکه | و نه بی وهمی خرد صد مهلکه

باو

با تو اینها عاریت تا وقت گور | از تو بگسلند و مانی تو عور
نی زن و فرزند و نی مال و جمال | نه رفیقان و نه عزت نی جلال
از تو بگسلند آنچنان پیوند خویش | که نبودهای گویا در روز پیش
آنچه میماند بتو رفتار تست | تا ابد همراه تو کردار تست
آن دلیل تست ابفر آنه هو | هر کجا باید بخوابد شتر
میبرد اشتر بدانسو در رجوع | که از آنجا کرد این جنبش طلوع
غافلی و فارغی ای مستکین | نی فی تو فارغ کرام الکاتبین
قافله رفت و تو در خوابی هنوز | غول آمد فکر کشکابی هنوز
وقت شد بیگاه و روز آمد در ستیز | الحذر ای نفس دون اندیش خیز
راه بس دور است و ناقه لنگ و کور | خیز و از جهل این چرخ و دوک
تو هاشد این تقال بی ثبات | تا بکی با خود کشی این ترهات
بر صیاد بر بند داماد طلب | بر دل افروز از طلب سوز و لهب

اینا و احالی ... ب مقصد

توسن عزم اندر آور در لگام | تا ربائی گوی دولت ای همام

کر بود صدقت لن ترانی بشنوی | دل بده مبدار ای مرد قوی
رو مکردان از دم سیف و سنان | انچه دادی کر دهد دامن فشان
شه غیور است و همیداند روا | دیده کو بد نپسند غیر را
کو مکرر امتداد رد و قبول | که کند عزت طلوع و که افول
بر قفایت میزند دست اکر | کر نه سر در بکو بچوبی تر کلاه
بر سبیل خویش کن صدق و خلوص | کو رهاند جانت از قید لصوص
ان روا نوا صدق باید ای رفیق | جز بیکرنکی نپیمائی طریق
صدق باید صدق و اخلاص عمل | ورنه این ناقه بماند در وحل
تو که خود بینی کجا بینی خدا | کی بجست از دیر راه کعبه را
بلکه در اخر بود نفی مراد | تا زیکی خویش باید در عداد
سالکی را گفت ازین لک ما ترید | گفت ارید ان لا ارید ای عبید
چونکه کردی عزم با صدق درست | خویش را تسلیم حق بکن نخست
بنده باید بود و شرط بندگی | رستن از خود خویش دادن یکی
همچو طفلی کو گریزد سوی مام | در مراد و نامرادی روز و شام

باچو مرده در بر غسال ذات | گفت پیغمبر که مت قبل الممات
مرگ پیش از مرگ دانست ای پسر | که بمیری ز اختیار خیر و شر
اختیار خویش را انسو نهی | از هوا و میل خود بکسر رهی
کانچه از حق اید ان باشد رشاد | وانچه از خود اید ان شر و فساد
خیر باشد انچه اید از خدا | کرچه نامطبوع باشد ظاهرا
در عمل میکوش لیک از امر او | کر تو کاهل هست طاعت ایعمو
کر تو بنشینی که رزق اید ترا | از توکل دور باشی ای فتی
چون تو کردی درو کالت حق قبول | ان بکن کو گفته نی خود ای فضول
اینکه نی سعی و طلب خواهی تو زاد | این مراد تست نی حق را مراد
پس ز طاعت انچه بتوانی بیار | لیک چشم خویش بر طاعت مدار
کاندرین ره عجب کفر اعظم است | انجناب را ه وسد محکم است
چونکه کردی خویشتن تسلیم حق | بین که امین فعل تو محبوب اوست
در خیالش تا توانی زن قدم | تا که ایمانت فزاید دم بدم
جمله اعضا بباید حفظ خود | کین بود ایمان نشان ای ذو رشد

کفت حق از لغو مؤمن معرض است / لغو تنها نی زبان را عارض است

انچه بی حاصل بود لغوست آن / خواه از پا تا بسر یا از زبان

عضوها را جمله سلطان دل بود / انچه با دل نیست بیحاصل بود

طاعت دل فکر و ذکر مستدام / دل بدو لهو او بد دل تم الکلام

یکنفس از یاد او غافل شوی / اندر اید در درون دیو غوی

دل بلهو بندد و ذکر رها کند / تا بیابی کام و دولتهای دل

دل که هست او خلوت خاص اله / خوان رحمت اندر ان گسترده شاه

اندران جا دیو را مسکن مده / مسند جم را با هرمن مده

مخزن شه مشرع دزدان مکن / عرش رحمن ملعب شیطان مکن

یاد او کن یاد انشه خوش بود / همچو جان شیرین و بس دلکش بود

یاد او کن تا همایون فر شوی / خدمت او با حضر تا داور شوی

بنده او باش و سلطان جهان / مرده او باش و زنده جاودان

خو باو کن تا که کیری خوی او / رو باو کن تا که کردی روی او

هر که با گل خفت بوی گل کند / صحبت گل با نوا بلبل کند

هر که با شیرین لبی دمساز شد / با حلاوت جان او انباز شد

ای بیاد دوستان هردم جان / ای خیالت جنت و رضوان

شب بخسپم من بیاد دلبرم / صبح اید بوی گل از بسترم

بوی ان گل امد و رفتم ز هوش / شد زبانم بسته و کفتم خموش

بوی جان می اورد باد صبا / خوش بزن بر یاد جانان مطربا

نالهای چنک و عود و نای و نی / خوش حکایت میکند از عهد وی

میدهد جان مرده صدساله را / بر کش ای چنگی بر این ناله را

بوی دلبر ایدم خوش میشنو / من ز دم کشتم تو خورده کیر و دو

او سخن امد شد من کوش و سمع / افتاب امد عیان بردار شمع

کوش دیکر باید نا بهوش مند / لفظ امد تنک و معنی شد بلند

بادم انشه مرا کفتار نیست / من چه کویم یکر که هشیار نیست

مناجات

ای که ذات تو ز چند و چون برون / زانکه چند و چون تو سند و چون

جز عدم کان نشان و نام نیست / سوی او هر حد و هستی منتهی است

هرچه معنی یافت زو معنی گرفت   فهم معنی بی بباشد شگفت
بند معنی وهم هستی تو بی   که بهر عرشی تو هستی مستوی
شاهد وحدت فکند از رخ نقاب   شد همی از غیب مطلق فتح باب
عرش کیعو فیتا الله اول او   یافت تحدید از ظهور ذات هو
والله ان یکو فته هر معنی قوام   ان قوامی که ندارد انفصام
بی نهایت باشد این عرش علا   زانکه غایت نیست ماهیات را
زین ظهور امد شیت در شهود   کیف وحد و حکمت امد در وجود
پس برا اینجا ثبت شد حکم قضا   زانکه در حکمت بود صنع خدا
چون هویت یافت تهیات از او   فتح باب هستی امد زان هو
یافت هستی هرچه هستی را سزاست   مطلع این نور کرسی خدا ست
حضرت صادق امام مستطاب   غیب را فرمود میباشد دو باب
باب باطن عرش و اینجا شد حدود   باب ظاهر کرسی و اینجا وجود
حامل کرسی بود عرش ودود   زانکه باحد ممکن اید در وجود
الله اینجا حکمت و علم و قضاست   هر قضا را الله اینجا اقتضاست

الله

گر بگویم بیش از این شرح و بیان   میرود معنی مقصود از میان
چون سخن در وصف ان سلطان جان   امد اینجا لا جرم امد این بیان
دم زنم از کرسی و عرش ای متقی   گفتم از شرح حدیث صادقی
باز گردم باز گویم وصف دوست   خوشتر انهر داستان دستان اوست
ذوق او هرجا کشم این نامه را   میکشد از سو عنان خامه را
تشنه او تشنه تو شد کام او   از حلاوتها کرد ارد جام او
هر دم از شوید غم سودای او   ولیک او کین غم ندارد وای او
غیر این الفاظ و جز این گفت و دم   راز او وا نطق دیگر باید مرا
با تو بی لب دم کشایم خوش شنو   قصه او باز گویم نو بنو
بر کشا خود دم تو لب ما را ای جان   باز گو از خود نشان ای بی نشان
در نشانت عقلها بس مانده الله   از نگ و دو بس فرسها مانده الله
انکه ناپیدا و دو پیدا همه   هست او باشد که هالا همه
نیستی را کرده هستی نما   خوش بحکم یفعل الله ما یشاء
ای خوش انکو بر فکند این کهنه دلق   از انا اناای خود بربست حلق

هست شان کو ز خود گردید نیست — بو العجب خود هستی اند نیستی است

برکنشان ز پل بشد انسوی جوی — کل شیء هالک الا وجهه

پرده افکن تا که گردد اشکار — که نباشد جز تو دیاری بدار

از نگاهی زنده کردی کاینات — وز نگاه دیگرم بنمای مات

ذره از مهرت درخشان شود — عقلها چون ذره حیران شود

گر ز یوسف کف بریدند او زنان — شیر مردان از تو ببریدند جان

کو ترا دیدند و تو ایشان شدی — بی نشان از خود نه یوسفشان شدی

حکایت زلیخا که بعد از تجلی ایمان و گشتن او در ملت او
از یوسف کناره می جست و انقطاع می نمود

چون زلیخا از بت یوسف پرست — عاقبت عشقش بهامون رخت بست

در شکست انهمه تخت و بت پرست — افرین بر دست عشق چیره دست

رفته رفته عشق او بالا گرفت — شعله او عاقبت صحرا گرفت

شد ز کاخ شهریاری رخ نشین — عاشقانرا صدق میباید چنین

دولت عاشق نیاز و بندگیست — نوبهار عاشقی افسردگیست

تاج

تاج رفعت خاک پای یار شان — جام زرین دیده خونبار شان

یاد دلبر شان ندیم مجلس است — ای خوش انکو این ندیمش مونس است

بیخود از خود در سماع و در سرود — بی لب و بی گفت در گفت و شنود

از دم معشوقشان هر دم سروش — میرسد وانکه محرم نیست گوش

عشق هم دمساز هم بیداد گر — هم بود در پرده و هم پرده در

خود غم ارد عشق و غمخواری کند — هم کند اشوب و ستاری کند

سوزها ارد که ناساز اورد — در نیاز و عجز صد ناز اورد

در گدائی شوکت شاهی کند — در لباس فقر اللهی کند

عشق را زین بس عجایب صنعهاست — کار عشق از کار دیگرها جداست

جنبش عشق از جهان دیگر است — عاشقانرا اسمان دیگر است

عشق از دست دهکو بازو نمود — قوت حیدر ناب و نان نبود

عاقبت این عشق سودائی مزاج — از پی تفریق ارد امتزاج

عاشقانرا سوی معشوقان برد — خون کند دل تا دلی دست اورد

عشق با درد و بلا توام بود — تا کی بزد هر که نامحرم بود

در بلا بنهاده شه خوان ولا | الصلا اهل وسنداران الصلا
اندر آتش شه نموده نوبهار | اندران آید ابرهیم وار
اندران آذر همه پران روید | همچو پروانه اذر کون شوید
چون بلا از دوست آمد باک نیست | جان فدای اگر چون او پاک نیست
زهر از دست تو تریاق غم است | زخم از تیغ تو جانرا مرهم است
زخم تو بر جان من مرهم بود | هر چه تیغم بر سر ابلکم بود
تشنه کام آب شمشیر توام | پای بند بند زنجیر توام
از دم شمشیر ان خورشید جان | میچکد اب حیات این جان چه غم

رجوع به حکایت زلیخا در زندان

چون زلیخا اندران ویرانه شد | غم دران ویرانه اش همخانه شد
دور بود بر خویش و بیگانه نیست | دل او تنها اندران ویران نشست
با خیال روی یوسف روبرو | بود لب خاموش و دل پر گفتگو
صورت یوسف مصور ساختی | در نثارش اشک گوهر ساختی
چون امیدش منقطع شد از وصال | روز و شب میساخت روزی با خیال

بو سران در نشتر صبح و شام | چشم در راه شه والامقام
بو که یوسف روزگاری بگذرد | وان در و از باغ او بویی برد
با غبار ذات شهسوار ان ماه وش | خیزد و آبی زند بر آتشش

در بیان آنکه نسبت عشق را با جور و جفا من است و مانع جفای او در جفای اوست

هر چه زان دوست بس دلکش بود | ناخوش باران بیاران خوش بود
مشفق حلقه زین رو اولیا | لب فرو بندند زین رو از دعا
میروند دایم فلکشان بر مراد | در روا و ناروا بت و کشاد
انچه از حق جمله مطلوبشان | هر چه آن محبوب آن محبوبشان
گر بنالد نالشان نز ابتلات | نه از برای محنت و درد و بلات
گریشان نز انستی وا نفخ بود | نه از برای جنت و دوزخ بود
عشق آشوب آرد و سوز و غله | عشق آرد گریه از سوز و وله
زهرها زین جام آمد واکشند | بس حلاوتها دران تلخی چشند
در میان گریه شان بس خندهاست | خود غم جانان غم او واجهاست
دل ز غم آشفته و تا آسمان | میرود هیلوی شاوابادشان

سر برون بال در کنجی نهان / وز ثری تا عرش جولانگاه شان

در مکان و لامکان شان مستقر / بی پر و بی بال در عالم بپر

مشت خاکی جسم عنصر سای شان / هر دو عالم همه سر در پای شان

گر چو نشان یک بلدان پای بند / پرده های عقلها را بر کنند

محو دیدار اند لیک از چشم دوست / دم فرو کش کین سخن اینجا دو پوست

در بیان اینکه این مقامات در بطن انسان است که کون جامع [illegible]
الهی و مر جمیع حقایق الهی و کونی است کما قال امیر المومنین [illegible]
الکتاب المبین الذی باحرفه یظهر المضمر و جب [illegible]
[illegible] و [illegible] الاصل [illegible]
حجب [illegible] و [illegible] در [illegible] که [illegible]
موجود در [illegible] وخواست از [illegible]
همه [illegible] کند تا [illegible]
[illegible] کرده و الیه الاشاره [illegible]
النفس المطمئنه ارجعی الی ربک راضیه مرضیه

سر خود بین کاینه جانانه است / تا نگویی کاین سخن افسانه است

خلوت جانان درون جان تست / مستتر در پرده های تو بتوست

برکن از جان خود این استاد را / تا ببینی شاه عالی یار را

زاینه جان برکش این زنگ و علا / وندران بین عکس خورشید ازل

عکس گفتم از پی تفهیم تو / لم یلد لم یولد اورا عکس کو

هر چه پیدا ان بوجهی وجه هوست / جان خاصان وجه خاص الخاص اوست

شاه راه جا ظهور دیگریست / مظهر جامع تو کاول مظهری

این هیولای قفس بشکاف هان / تا ببینی اوج این عنقای جان

بگذر از لامکان پرواز او / عرش اول در سماع آواز او

زانتها تا ابتدا چون شود / در حریم دوست بال افشان شود

اندران گلزار کبر آشیان / بو سر ایدل داستان از باستان

رازهای گفته را انعندلیب / تو بتو با کل سراید بی حجیب

تا بکی تیمار نفس دیو سار / پروریدن دشمن خود در کنار

نفس تو کان ذرهٔ خاکی تر است / دشمن این خانه زاد پر فر است

دامها ریزد دو صد رنگ آورد / تا بکام خود ترا چنگ آورد

میکند افسونهای مرد عقل / نرم نرمک تا کشد در زیر پل

نفس سرکش کی ز شیطان کم بود　　نفس خود ابلیس صد آدم بود
تو از او فارغ و او در کار تو　　تو از او در خواب و او بیدار تو
مرد باید زین عدوی خود نما　　از فنونش یاد هان خویش را
صف شکستن هوت شیر وغا است　　خود شکستن کار شیران خداست
صفدری باید که صف اشکن بود　　حیدری باید که عمرو افکن بود
عمرو چون بد قوت کفر و جحود　　زین سبب قتلش ز طاعتها فزود
چونکه نفست را بطبع از نسبت است　　نسبت این ضربت هم زان ضربت است
هان بکش این نفس کافر کیش را　　از احمد ساز جان خویش را
بر فکن از این عدوی ملک سر　　سکهٔ احمد بزن تا مستقر
گر نداری پنجهٔ این اهرمن　　دست بر سر پنجهٔ شیری فکن
گر رهایی خواهی از این دیو سار　　خویشتن را در پناه عشق آر
کو بزور پنجهٔ قدرت نما　　افکند این دیو آدم خوار را
با ید الله چه بیم از عمرو و زید　　با کف موسی چه باک از سحر و کید
الذین هم تبرع رو بروخ متاب　　تا از آن رو سر برآرد آفتاب

اندران دریا فرو رو قطره وار　　تا برون آیی چو در شاهوار
شد سخن لبریز باز انجام عشق　　حبذا آغاز عشق انجام عشق
عشق را آغاز هست انجام نیست　　از زلیخا باز گو تا حال چیست

رجوع بحکایت زلیخا

از زلیخا رفت زیبایی همه　　وان دلارایی و رعنایی همه
سر بسر انجمله شد در باج عشق　　آنچه بودش رفت در تاراج عشق
فتنهٔ عشق آن همه بر باد داد　　آن همه بر باد بادا باد داد
صرصر غم کرد با عشق را خزان　　نه از گیاهی ماند و نه از برگی نشان
نی نشانی از آشیان بلبلی　　نی بجا ری سایهٔ برگ گلی
آشیان نی ماند و نی هم آشیان　　جای بلبل زاغ آمد نوحه خوان
ابر محنت بر سرش کافور بیخت　　جای مشکش تودهٔ کافور ریخت
شد کمانی قامت رعنای او　　شد دگرگون صورت زیبای او
لشکر غم تاخت بر جان و دلش　　داد یغما حاصل آب و گلش
حقه یاقوت از دندان شد تهی　　شد ز رفتارش توان سرو سهی

شد زدیده گوهر بینائیش … رفت گوهر ماند گوهر زائیش

چین برخ از طره مانندش یادگار … همچو اشک ارغوانی از عذار

شد جوانی و جوان بختیش هم … رنج پیری آمد و سختیش هم

آن طراوتها که بودش در جمال … گرد بغما یوسف شیرین دلال

مینمانده غیر یوسف در گلش … بود آن هم فتنهٔ جان و دلش

لب فرو بربست از هر نیک و بد … غیر یوسف گفتن و رفتن زخود

زان سبب دیوانه شد از عشق شاه … شد زلیخا عبرت خلق جهان

الله الله سخره اطفال بود … بوالعجب کو رشک چرخ کبود

چون ز حد بگذشت محنتهای او … در رسید از حق عنایتهای او

ناامیدی را پسی امیدهاست … درد بی درمان دوای دردهاست

حاجت یزدان تا بود کام دوی … وصل بی ایمان و بی دستور نی

نور با ظلمت کجا توام شود … دیو کی یکسان با آدم شود

بر دلش تا بسته بود دین ز عیب … از دلش بزدود زنگ کفر و ریب

قوت حق از دلش بشکست بند … برگسست از جان او یزدان کمند

از کجا

زد تجلی نور در جانش دمید … من نمیدانم در آن تابش چه دید

زد تجلی پرتو حسن ازل … دکت الاشباح و انشق الجبل

نه زلیخا ماند و نه یوسف بجا … عشق یوسف رفت بر باد هبا

بحر در موج آمد و شد جو خراب … شد سها پنهان چو بر زد آفتاب

آفتابی کش دو عالم چون سهاست … من سها گفتم غلط گفتم هباست

بل هبا هم از پی تمثیل بود … از برای دفع وهم و قیل بود

جز بقای او همه مانند مات … از دم او حی زهد نور حیات

خلق خفاشند این تابنده نور … مختفی الله خویش از فرط ظهور

کر بنود دیدها خود در حجاب … می ندیدی بیش جز آفتاب

بوالعجب سریست کز نور و ضیا … منکشف خورشید در نور سها

هان بگو از دیدهٔ موی احولی … طالع از هر ذره بین مهر جلی

ابتدا اسلام زلیخا و مردن دیوی بجهت و بو سعی علیه السلام

چون زلیخا را خدا یاری نمود … لطف کرد و فضل و غفاری نمود

برق عنایت زد تجلی بر دلش … سوخت یکسر هر چه بود در دل حاصلش

دل ز هر بیگانه اش پرداخت شد   واندران خرگاه شه انداخت شد
زد شفق صبح از شب یلدای او   نور حق بشکفت سر تا پای او
حق جوانی و جمالش باز داد   گلشنش را باز برگ و سان داد
صورت و سیرت بهم کردید یار   جان یوسف شد ز مهرش خواستگار
یوسف کنعان بیازاد آمدش   دل بدو داد و خریدار آمدش
بست با او شاه عقد ازدواج   بر سر مه آمد از خورشید تاج
جان شه با جان او کردید جفت   هردمش بر رخ چو لاله میشکفت
او کنار جوی و یوسف وصل جو   شد زلیخا یوسف و یوسف شد او
گفت یوسف کای رفیق جان نواز   شد کجا آن آتش عشق و گداز
آتشی کاز شعله آن شد بلند   فتنه و آشوب در عالم فکند
آن همه زاری و افغانت کجاست   درد شوق و سوز هجرانت کجاست
دولت وصلت کنون کامد بدست   آتشت بگو چرا ایندم نشست
محتسب در خواب و مجلس بی رقیب   یار حاضر نی غم صبر و شکیب
از چه رو تابی رخ از وصلم کنون   کو کی کرده مکر جانت فسون

کشاده

کشاده کرده افسونم خلات   از کرشمش عقلها حیران و مات
شاهد حسن تو مجنون ساختم   چون ضلالت راهی نشناختم
حسن تو آشوب در جانم نمود   چون نبودم آگه از حسن وجود
پرده بگشود و دریدان پردها   نه بماند از من و نه از تو هبا
مرمرا آن یک باده در پیمانه کرد   تا ابد زان باده ام دیوانه کرد
زد صفیری توسنم از ره بگشت   گنبدی کرد و ز سدره بر گذشت
من کنون از سدره آنسوتر ام   در حریم بزم او بشکفته ام
رخ ز هر خلوت کنون بر تافتم   چون بخلوتگاه او ره یافتم
شرح حال من ز من ایشه مجو   من چه گویم خود تو میدانی نکو
فتنه جانم شدی ایدل فروز   باز جانم را تو گشتی فتنه سوز
هم تو بودی درد و هم درمان من   هم تو ام بودی بت و هم بتشکن
بر من از کلکت زدی نقشی شگفت   سخت بر جان من از نقشت گرفت
آفرین بر نقش دستان نقاش را   رحمت حق بر تو چون استاد باد
من نی و نای تو نی و این صدا   در من از نای تو دارد صد نوا

زان دمی که زد بر آتش الخلیل | این دمت با آتشم کردی سبیل
آتشم زد نخل و نخل طور شد | خار من گل گشت و نارم نور شد
از دم مردان حق نور خدا | می‌رهد غافل مشو ای مجتبی
اینکه دان حق مردان اوست | این چو دید حق که از اوست
چشم خفاش است عاجز از ظهور | این نباید که بیند روی هور
تو نداری دیده بر هور منیر | سایه از مهر خاور گیر گیر
سایه انسان به شو زو رخ متاب | نور بر خورشید عالم تاب تاب
تابع مهر است نور صبح و بام | تو بران در شو چو دهلیز اهتما
باز کن از خود در بی‌چهره رضا | از فرازان در بهر نور ضحی
چون نداری قوت پرواز قاف | بال بگشا با پر شهباز قاف
بدرقه کن همت مردان حق | از دم شیران طلب سلطان حق
از دل و جان شو غلام مرتضی | از کرامش نزد سازد جان‌ها
والی ملک ولایت شاه دین | حیدر صفدر امیر المؤمنین
تاج بخش دولت ملک وجود | واسطه تفریق هر بود و نبود

کن دیر

کن ولایی او و آل اصطفا | دین خود را سکه زد مهر قضا
دین نبوده کین و لا کز اوست | هر چه گفتار است جز پندار نیست
هر حقیقت راست آیاتی عیان | چون فروغ روی خورشید جهان
گفت پیغمبر رسول پاک دین | هر حقیقت را بود نوری مبین
این حقیقت دین او مستور نیست | گرچه دید عین او آن دستور نیست
عین نبود کو نباشد این اثر | جان ندارد جسم نبود حس اگر
ارتضای دوست نور دوستی است | ورنه پندار است و آنکس دوست نیست
خلق شاد استند و این گفتارشان | داد شان بر باد این پندارشان
کو بظاهرشان نماز و روزه است | دل به فکر قیمت هر روزه است
حسن ظاهر خلق را کرده صوت | یحسبون انهم هم یحسنون
حسن ظاهر عدالت را گواه | شد ولی از بهر خود ای نیکخواه
دیگران را هم ولی با اختیار | از ره تحقیق و هوش و اعتبار
ای بسا آدم نما ابلیس دم | بر بهر کامی نشاید زد قدم
بس مرقع پوش مو شیخکان | الله الله زین نشان وصل شیطان‌هان

پر ز دیو و دام و دد ایمانشان   عار دارد کفر از ایمانشان
هو سرود دام تقوی نامشان   ساده کولان مبتلای دامشان
رنگها بو العجب‌شان یک بیک   ان یکی از خرقه یک از تحت الحنک
آن یکی از محراب و منبر بسته دام   وان دگر بی قیدی کشوده دام نام
صد هزارش قید در نفس خودست   بی تقید لیک از شرع رسول

در بیان گروهی طایفهٔ دنیا طلب

بسته بر خود کسوت اهل نیاز   واندرونش پر ز مکر و حیله و آز
در چراگاه هوا حلّ و حرام   دانه بی قید اند نفس بی لجام
کهنه تخم بی‌ایمانی ز تحریف و بدع   کرده شاشولرشان الس ان لکع
برده اند تا حنک موی سبال   چون دم عقرب کر کرده در مآل
کز فلان صوفی چنین سنت رسید   سنت احمد چه شد ای نارشید
نظم و نثری ز اصطلاح عارفان   از حقیقت بیخبر کرده روان
دام کولان کرده آن طامات را   داده آن طامات را بوک و نوا
هست چون ز اطلاق معقول هوا   کاهلان هست دین را منتهی

ابله خر

بوی جیره و اباحتشان رسد   خاصه نفس از همه هم بد هد سند
زین همه هرجا سست بنی بد قمار   یا النبازی دغا در نیوکار
او کنند افسار و چنک بر زنند   رقص رقصان نابدان حلقه کنند
زین سبب خاصان ابرقر بحندا   هست اهل ظلم و منصب غالبا
دور هم کیرند هر ما حضر   ان یکی قطب یکی دیگر و تو
ذکرشان توهین و تخفیف کرام   فکرشان حلوا است و جلوه والسلام
هر کجا حلقی باشکمه میبرند   هر کجا جلقی دو اسبه میدوند
همچو آن قطبی که با یاران شبی   بودش در حلقه دو ساده غبغبی
آن دو ساده قاران بود باز   هر که باشد قطب را بوسی نیاز
قطب در نظاره وان دو در رقا   منتظر لکن دو را در انتظار
پس بزد بانکی و سوا فرا حشد   که عجب بزد بست هر دو با حشد
چون شنیدی مجلی از اهل حال   بشنو اکنون سر کذشتی ز اهل قال
با تو آرم داستانی در میان   کان بود کنجینهٔ احوالشان

حکایت ملا جامی که بسرای رطاع ائمه علوم در رساله کرنهاد شنجر ملای ده سند

هان لتنبانی پی هل کاری بتاز   کوی دولت با بدت رخشی بتاز
تا بکی فردا و فردا ای دغل   بر تو شود سنکین تر شود فردا عمل
از دغل کاری تنت سنکین شود   زیر بار کار مشکل تر رود

از عمل افزون شود شوق ای عزیز

رجوع بحکایت ملا جامی

رخش چابک تر شود از جست و خیز

الغرض جامی ز جهد مستمر   انچه قابل بود تحصیلش داد بر
خواست رخصت اوستادش کفت هان   هست یک علم دکر چندی بمان
کفت در هر فن کنون فرزانه ام   چیست ان علمی که زان بیکانه ام
کفت استا علم تسخیر عوام   فن دنیا داری و تدبیر و دام
زین فنت دنیا بکام دل شود   از هنرها ورنه بیحاصل شود
کر نبود این علم بنود مایه   مایه و سرمایه ات بی پایه
کر بدانی این هنر اندر کوی   کو چه ارسطالیس و بوسینا بوی
بو ستیزندت حریفان عقل   بینوا شد پی چه بحر و شد جهل
کفت هیهات این نه درخور من است   مهر هر جا میرود خود روشن است

مولوی جامی از کسب فنون   کشت چون فارغ پی ان جهد فزون
سالها برد او بسی رنج سفر   تا کر شد در فضل مرد معتبر
انچه بودش در خود از رنجی که برد   جام او پر شد ز صافی با ز درد
انکه کوشش کرد و اندر کار شد   کوی دولت برد و برخوردار شد
هیچ رنجی عاقبت بی کنج نیست   از پی هر زحمت اخر رحمتی است
لا اضیع عمل عامل خدا   کفت خواه عامل ردی یا مجتبی
من عبا الاعبار بعنیه الفرج   من قرع بابا ولج قد ولج
من دنا العوصاء حاز المغتنم   خاب من اهوی السلامة و ندم
تا نریزی تخم برناید تو را   لیس للانسان الا ما سعی
می نخندد پشه ز سختی مرد حر   هر کرد خواهد بنوشد اب مر
کل نخندد هر که اندیشد ز خار   تاج میخواهی سر شیران بخار
تا نکرید ابر خود شد بهار   کل نروید باغ و صحرا لاله زار
همت مردانه ارد مردی   تو کرتن پی بری کی مردی
عزم محرومی نیارد کاهلی   تا چه بنیاد ره در اول منزلی

ان

مهر را حاجت بنود شمع پیست   بلکه هر شمعی بر ان محتاج است
من هبر علی کنون علامه ام   حاجتم از کس نه خاص از عامه ام
هر کجا باشم و بینم بر همه   در قبولم حاجت تدبیر نه
دام ریزد ان که عاجز شد ز صید   ان که بی بازوست جوید بود کید
الغرض گفتار پیر سالخورد   در دل شاگرد تاثیری نکرد
کرد بدرود و عزیمت ساز کرد   روی کرد و عزیمت شتاب اغاز کرد
اتفاقا در ره افتادش گذار   بود جی انبه ز خلق بیشمار
شیخی از اهل اقتدا و معتبر   خلق چون سینه و او همچون عمر
شد بسرای شیخ هر اختیار   در سیاحت تا بگیرد اعتبار
دید انجا جمعی از خرد و کلان   میر مجلس حضرت ملا فلان
بر سرش عمامه چون کوه شکوف   در برش دراعه کافوری چو برف
دسته تحت الحنک در زیر حلق   کرده انشا سوالها افسار خلق
سبحه صد دانه در گردش بکف   هر یکی دام خران خوش علف
بندها بکستر عمامه پیش   یعنی اینک دستهام از قید خویش

این

گردنی کج کرده یعنی ز انکسار   سر بکوش کرده‌ام در اعتبار
لب گزیدی آن مزور هر زمان   که در افسوس و دریغم زین جهان
زین نمط هر عضو او را صد فنون   زین فنون آن خلق را کرده فسون
بیخود از دل میکشید هر لحظه آه   که منم مستغرق فکر اله
زان مریدان هر که از در میرسید   چون سپند از جای خود بر میجهید
خنده کرده بر دین کرم و خوش   مؤمنان هستند یعنی هش و بش

زین قیاسش هر عمل تدلیس بود
ورنگ و هوس امان   در بلبیسی مرشد ابلیس بود

زین فرشته صورتان دیو ساد   نفس گولان هذا کو الحذاد
زین دو رویان نقش بود و ساده تا   نزد روی دست جانان الفواد
عرصه دین ملعب دنیا یشان   دین فروشی رونق کالای ایشان
ترهاتی چند برهم بافته   حق و باطل چند سطری بافته
نزد این انعام گولان عوام   زین خبیثان ابلهان بی لجام
کرده نام خویش را نایب امام   جانشین حضرت خیر الانام

کافل ایام فخر المرسلین　　حجت دین حافظ شرع مبین

بیهده زینگونه شان لاف و گزاف　　فرد کولان خر این اجلاف جاف

نی خبرشان از خدا و از رسول　　بی بصیرت در فروع و در اصول

سستشان بنیاد علم و اعتقاد　　نی ز مبدا شان خبر نی از معاد

غیر ان حرفی که تلقین کرده مام　　نه از خدا شان معرفت نی از امام

نی ز خود آگه نه آگر از خدا　　نی ز فقه و دل بحرفی آشنا

حق و یقینی نیست در اینشان　　غیر تغلیط و لا الضالین شان

حق و باطل مسئله چندان دغا　　از ره تقلید تکفیر ترا

زان بخود بر بسته سان اجتهاد　　والله بر عرض و بما کلک و مداد

همه داونم

دام طراریه همه ایمن او　　ای تفو بر اصل و فرع دین او

دین او بد صرف مال مسلمین　　تا که لوتی چند آرد زان و این

روز و شب در فکر تسخیر عوام　　تا از آن کولان کرا آرد بدام

دنگها آرد ز بیوزنگی بکار　　تا کر باز آرد خریرا دیو بار

چونکه او باز آورد خر را بچنگ　　بر سر افسارش کشد بر پشت تنگ

کرد چون

کرد چون افسار از خر را هی　　غافل از تیمار او نفتاید دمی

کو بپای او بکی خاری خلید　　یا کر طفلش را بکی پشه کزید

مولوی حاضر هراسان میجهد　　که شنیدم من بنا سودم زغم

باز گوید واقعه چونست حال　　وارهانم دل از غم جان از ملال

قفل بکشا از دلم بردار بند　　از کدامین چشم آمد این گزند

هی بگیر این آب نیسان و دعا　　هی بنوش اندست من این آب را

هان بیاور باز بند این بیمناد　　تا ز چشم بد روانت دور باد

میکند تیمار آن خر دین فنون　　هر زمان طرزی دگر آن ذوفنون

مرد احمق دین فنون از ابلهی　　اندر او جان کرو دش بیخود رهی

جوان پیوسته الله جت و حیز　　ذانکه کردش دیو دم داروی تیز

اینشان ترویج دین است و دعا　　ای تفو بر آن مرید و این مراد

دایم محراب و منبر روز و شب　　در نماز و سجده معبود رب

لیک رو در کعبه دل در سومنات　　در نماز و سجده و دل پیش لات

بت ز تنها اندر او از سنگ بت　　هر چه جز حق کس پرستد آن بت است

وان پرستش هم نه شرط ای فتی | که قدیم و لم یزل دانی ورا
سنگ مصنوعی خود دابت پرست | می نگوید هر کز ان بت خالق است
بل پرستش طاعت است و اتباع | خود مطیع و مر ورا گفتن مطاع
وان اطاعت هم نه از رجحان بود | ور نه آنهم طاعت حق می‌شود
بلکه دانستن ورا اربد کی | مصدر آثار و کردن بندگی
زین رو آمد در کتاب مستطاب | بندگان را این خطاب با عتاب
که الم اعهد الیکم یا بنی | آدم ان لا تعبدوا الشیطان هی
باز فرماید خدا کاهل هوا | می نگیرد او هوایش را خدا
نیست معبود اینکه شیطان یا هوا | گفته باشد اینکه گیر باشد خدا
خالق اشیا و عاری از علل | واجب و حی و قدیم و لم یزل
این عبادت طاعت است و اقتدا | منشأ آثار دانستن ورا
هر که را طاعت کنی و امتثال | نی ز بهر حق ز بهر جاه و مال
گردد او معبود حق ای بیخرد | خواه سلطان یا هوای نفس خود
از بت تو باشد و تو بت پرست | گر نگویی تو خداوند من است

از بوستی

این پرستش زین سبب شرک خفی است | ور بظاهر هم نگویی آن جلی است
زین سبب گردید شیطان لعین | از جحود امر حق از مشرکین
نخوتش چون مانع امداد سجود | بر هوای خویش حجت وا نمود
که ز آدم من بسی فاضلترم | کی بمفضول من سجده برم
پس هوای نفس خود را آن عنود | طاعت او کرد و خدای خود نمود
بر هوای خود تو هم گر میروی | در صلاح نفس خود مشرک بوی
منتهای کبر و بخل و حقد و آز | می بدانی چیز خود ای بی نماز
طاعت از اکثر نبی امر رب | این اطاعت شرک باشد زین سبب
گفت حق زین رو که مردم بیشتر | شرک کنند و نیست ز ایمانشان اثر
روی تو با شرک بنود سوی او | پس نگیری رنگ او و بوی او
روی دل چون سوی او گردان شود | همچو مه از نور خود رخشان شود
کان ز اول هست تخلیص عمل | ز امتثال امر حق عز و جل
زان بقلب و سر قلب و سر سر | تا بکلی غیر گردد مستتر
ظاهر و باطن همه یکرو شود | یکجهت گردد دل و یکسو شود

نوعی از آنکه دین حق سلوک در توحید است که کلمهٔ ... حکمت
اول توحید عملی که نفس عمل و خیال خود ازو از خدا اعلم که تعبیر
ازان بشریعت است دوم توحید مرادی که تجرید است از خویش
از مرادات و محو ساختن تعهد ... و ... محبت حق
که تعبیر ازان بطریقت است سیم توحید تعلق و ...
که تجرید از آثار هستی خود ... فنا است که تعبیر از توحید
کشف و شهود ... تعبیر ازان بحقیقت است ...
مرتبهٔ ...
اللهم نور ظاهری بطاعتک وباطنی بمحبتک وقلبی بمعرفتک
وروحی بمشاهدتک وسری باستقلال اتصال حضرتک

با تو ترتیب طریق دین سلوک   گویم اندک تا نمانی در شکوک
هست آغاز سخن حسن عمل   با خلوص عزم و خالی از خلل
اتباع امر حق سر و علن   از خیال غیر دل پرداختن
ظاهر و باطن همه در کار او   جمله در فرمان او اعضای او
یاد دیگرها ز دل کردن برون   بو مدارا امر او صبر و سکون

این اطاعت

این اطاعت امر و حب او ظهور   وین محبت دل کند پاک از شرور
پاک سازد از رذایل نفس را   آینه دل را دهد نور و صفا
زانکه این لایش ها ملاث دل   جملگی از حب دنیا شد سجل
حب دنیا هست راس هر خطا   زاده زین امراض امراض ما
زین هوا خیزد همه کفر و نفاق   نخوت و حقد و حسد حرص و شقاق
آینه دل را ازان زنگارهاست   هر یکی زان پردهٔ نور خداست
بو کند جهد خدا این حب بجد   مینگنجد در دلی حب دو ضد
هم شود دل پاک زانها عش تمام   دل شود خالی ازان غوغای عام
این محبت بس فزون گر کم شود   تا همین عشق آتش دم شود
زد چه ... بار که سلطان عشق   ملک دل شد سر بسر میدان عشق
ساز و برگ جان همه تاراج شد   در خراج عشق صاحب تاج شد
سر کشد چون عشق یکتائی کند   درد بیند شحنه رسوائی کند
صدهزاران پرده برداند ز دل   باز بیند ناز محبوب چگل
شاهد حسن ازل بیند عیان   در تجلی در سراپای جهان

جمله مستغرق در این دریای بود … همچو ذرات هوا در نور هود
بو مثل گفتم که ذره ز آفتاب … نظم از تنگی قافیه پیچ و تاب
ذره کی ذره همه از نور اوست … سازد او کاه و گهر مستور اوست
از همه پیدا ز پیدائی او … جمله غرق بحر یکتائی او
سازد او بین چشم احولست … هست پیدا دیده چون نا معتدلست
از وجود او همه پیدا ستی … پرده های او همه دو طان یکتاستی
از حجاب ظلمت خود چون برست … وحدت حق شد عیان در هر چه هست
بعد کی صورت بالاو پست … شد چو محو آمد عیان نقش الست
گر یکی هست و همه قائم باو … کل شیء هالك الا وجهه
در تجلی چون فروغ معرفت … گشت فانی جان خود بجز صفت
از حجاب هستی خود شد برون … در فنای هستان بیچند و چون
شد همه آثار ذکر ماسواه … جملگی مستغرق بحر آلله
متحد شد سالك سیر و عمل … کل شیء دون وجه الحق ضل
بلکه نفی نفی و اثبات احد … هم بنا شد ذکر هستانهم زخود

از خودی بگسست و شد پیوند او … صبغة الله‌ش نمود همرنگ هو
اهن از خود محو شد بر بست دم … شد ز یکرنگی آتش محتشم
پاك آمد لوث شرك اکنون و ذل … سر توحید احد چون شد سجل
دولت حق آمد و سلطان او … مستقر شد تا ابد برهان او
چون نشان ذات بی نشان گم شد حال … حکمران آمد بملك کن و کان
زین سخن گفتن نشاید ایمو … چون بحق آمد سخن ها فاسکوا
در نباید شرح نعت ذو الجلال … در حد توصیف الفاظ و مقال
تا باین معنی ندارد نطق و گوش … پس سخن کوتاه میباید خموش
راز انشا سخن هر گوش نیست … پس سخن کوته کن و اینجا ما یست
خامه را زین بیش دستوری مده … باز گو از جامی و ملای ده

رجوع بداستان ملای جامی

الغرض جامی چو رفتان بنمکا … آمد الله صدر مجلس هو جاه
با در تخوت در سر بس از خود منی … با ادب شیخش ستود از بر فنی
گفت با خود گر بابن جاه و قبول … هست بی شك شیخ جرء از فحول

لیک با خود داشت این اندیشه را — تا دگر مجلس چه آرد اقتضا
اتفاقا کرد آن یک از مرید — این سؤال از شیخ کی فخر رشید
چیست آن بر گو تو ای دانای کش — کاولش خوش لیک ناخوش آخرش
وانکه اول ناخوش آخر بیغش است — وان سیوم بر گو که خوش اندر خوش است
جای از خامی همی سبقت نمود — در جواب مدعا لب بر گشود
کانچه اول ناخوش و آخر خوش است — آن جهاد نفس شوم سرکش است
طاعت حق است حق بندد کی — مردن از خود در حیات و زندگی
ترک لذات و خلاف [نفس شوم] بنده کیا — احتمال جور و ایذای خصوم
روز و شب اندر صیام و در قیام — امتثال واجب و ترک حرام
کین اول بس نا خوش بود — لیک آخر نغز و بس دلکش بود
تلخی طاعت حلاوتها دهد — باغ رضوان میوه طوبی دهد
این عبادت اینجهان حور و قصور — تلخ تو شیرین شود نار تو نور
ابصبرت اینجهان چون بهشت — آنچه خوش [کی] این مرهت زشت
گر کسی اینجا دانه تسبیح کشت — زان درختی رست در باغ بهشت

هرچه رنج بیش اجرش بیشتر — شهد بار آرد دم این نیشتر
از بلا خیزد ولا هان سر مپیچ — چند پیچی بر جهان هیچ هیچ
دو نشد بیگاه و رفتار دست کار — تا بکی جنبی هلا تخمی بکار
ساز خواهی سوز افروزانه مرد — مزد بگرفت آنکه جانانه کار کرد
کوی دولت بایدت دستی بزن — خاتم جم باز گیر از اهرمن
عمر رفت فرصت تاخیر نیست — انتظار رفته بکو ایجان هر چیست
ای دریغ از عمر و افسوس از شباب — آب رفته از جو نیاید باز آب
رفت از کف رایگان ایام ما — ای دریغ از رفت ناف جام ما
ابر آمد ریخت بر گلشن تگرگ — نی نشانی ماند از گل نی ز برگ
رفت بر باد خزان گلگشت ما — سوخته زین صرصر سراسر کشت ما
زد ببستان دشت باد بهر کان — بعد از این وی نام و نشان
ای دریغ از حاصل پار و پریر — بعد از این دیگر چه ناید جز زحیر
فصل دی آمد زمان کشت رفت — سست شد دهقان زمین کردید [رفت]
ای خوشا بگذشته ایام شباب — لیتها عادت وعادت بالایاب

القصه والحق بالحق قضی — یا لنفسی من زمان قد مضی

ای دریغ از جمع و هم پیمانمان — یاد ان پیمان و ان دستانمان

ای خوش ان عهدی که باهم داشتیم — از وفا تخم محبت کاشتیم

روزگاران بزمها آراستیم — که هم نشستیم و که برخاستیم

که بباغ و که براغ و که چمن — که بصحرا گردمی که انجمن

دل ببلبل دادیم در وصل و علن — تو بنو گفتیم دستان کهن

گه سخن بی پرده گفتیم از حبیب — گه حدیثش از یار و گاهی از رقیب

تا سحر شب قصه دلدارمان — که ز بیم رنج و گاه از هجران

گه حدیثش از وصف سیمین چهره اش — گه ز تاب جعد مشکین طره اش

از سر زلفش گره بر دل زدیم — وز عذارش برق بر حاصل زدیم

دل ز یاد دیگران پرداختیم — در نثارش اشک گوهر ساختیم

از لب میگون ان سیمین عذار — باده نوشیدیم بی رنج خمار

از فروغ روی ان رخشنده چهر — بر دمیدیم اتش بکاخ ماه و مهر

شب همه گفتیم دانان تا بنده شد — تا که خورشید از افق سر بر کشید

الحق

گر بگوییم و بگویند تا قیام — قصه او باز ماند نا تمام

ای دریغ ان عهد بگذشت و گذشت — عهد یاران و ندارد باز گشت

عهد بشکستند و پیمان بگسستند — اشک ما با خون دل امیختند

انهمه رفتند و ماندم سوگوار — ای دریغ از جنبش چرخ روزگار

کو رفیقی تا بگوییم درد خویش — درد خویش از هجر یاد فرد خویش

با که گوییم شرح درد اشتیاق — وا تمام آتش سوز فراق

درد جان مستمند خویش را — اندرین یاران نبینم آشنا

اندرین ویرانه یک مرد نیست — ناله ما را یکی همدرد نیست

هر سر یا هوش این افسانه نیست — در خور این باده هر پیمانه نیست

من زبانم گنگ و یاران جمله کر — درد ما را کس نکرده در اهبر

راز اندر درد دلم بنهفته به — میروم بر قصه جامی و ره

در رجوع بحکایت — ملای جامی

باز گوییم شرح حال مولوی

در جواب ان سئوال ثانوی

گفت اما انکه از نا خوش است — اولان نغز و شیرین و خوش است

آن بود عصیان و کردار خطا — پیروی شهوت و نفس و هوا

در چراگاه هوای پرورید — سرکشی از امر حق از خود سوی

اتباع نفس در ایذای خلق — راحت تن پروری در حلق و حلق

کین همه ز اول خوش و شیرین بود — جان کزا و تلخ در آخر شود

هست ز اول چرب و نرم و خوش اکل — عاقبت چون زهر در روز عمل

همچو مار خفته نرم و تر بود — سر برآرد عاقبت اژدر بود

فعل زشتی کز تو آمد در وجود — صورتی دارد زبون روز شهود

اندر اینجا خشم و ظلم مردم است — اندر آنجا اژدها و کژدم است

هست اینجا سخر و لطم یتیم — شکل آن آنجا بود نار جحیم

هست اینجا افترا و حیف و میل — و اندر آنجا شعبهای چاه ویل

اندر اینجا غیظ و طیش است و نزاع — و اندر آنجا سلسله سبعون ذراع

هر کنه را زین صفت روز جزا — صورت زشتی است چشمانشا

این هواها هر یکی در ما یجی

منکری باشد علی ما یتقی

در بیان اینکه
[illegible]

بیان آنکه بعضی اخبار و آیات مشعر است که اعمال ابنای بشر صورت
صور مجسمه اعمال انسانی ... کامل بعض الاول

گفت پیغمبر که وقت هر نماز — می رسد از عرش این بانگ دراز

که نماز آرید برپا از رقم — بالصلوة اطفؤا نیرانکم

التی اوقدتموها فی الظهور — می نکشد نارتان را غیر نور

آتشی کافروخت در پشت شما — صورت عصیان بود روز جزا

هست این آتش در این عالم نهان — فاش گردد در دم بازار آنجهان

صورتی از فعل زشت آید رقم — در صحیفه نفس گردد مرتسم

آن کتاب است الله کرده ثبت — تا شود آتش چو ولکل تنت

یک حقیقت باشد ای نور عین — صورتش آن مختلف در نشأتین

اندر اینجا عارض و فعلی بود — و اندر آنجا جوهر و حی شود

همچنانکه وصف علم ای مؤتمن — صورتش در عالم رؤیا لبن

بلکه صورتهای یک معنی بسا — هست ضد همچو در رؤیا بکا

ز اختلاف مشعر ادراک هم — مختلف گردد صور در بیش و کم

صورت کلی بحر اخلاف   عالم عقل انهمه بل ذات لاف
بل حقیقت موطنی کیف و عرض   موطنی دیکر بود جوهر عوض

رباعی للحکیم جامی
مادهٔ اینجمله اطوار وجود
انهمه غلیست کامد در شهود

کفته و لا نا کرا اما بیقین   که خوش انکو خوش بود ایر ودین
علم توحید است و نور معرفت   اکهی از عین هر ذات و صفت
زهره ای ذات اسرار و بینائی جان   خاص را نغلی کر ناید در بیان
کاول و اخر همه نور است نور   اینجهان و انجهان وجد و سرور
ماحصلست و روح و در وعباسم   ایخوش انکو دید سرسبزی دین
حبذا اندل که برخوردار شد   محرم دین واقف اسرار شد
معرفت انخود بهشت معنوی است   کر زخود از اجمه فرق نوی است
معرفت خود روضه خلد و بهشت   خواه در کلشن بود یا در کنشت
کفت خوش الله خوش انعشق خدا است   کاول و اخر همه وجد و صفا است
ایخوشا اغاز عشق انجام عشق   ای همایون صبح عشق و شام عشق

عاشقانرا

عاشقانرا هر نفس از یاد دوست   روز فیروز است و صبح عید نوست
شادی و غم در بر عاشق یکیست   مقصد عشاق جز معشوق نیست
اینکه بند عشق غم بنیاد شد   بند بکسستان تو کو ازاد شد
مرحبا ای عشق پر اشوب ما   ای دمت طوفان بنیان کوب ما
ایهمایون عشق راحت سوز ما   اتش ما نار نور افروز ما
نا روای تو روا بر جان ماست   دردهای ما ز تو درمان ماست
ایغمت شادی و سستیت بهشتی   ناخوشی ما همه از تو خوشی
که کنی اباد و که سازی خراب   تا البانی ساز الغا العتاب
دست دست تست کر بکسو کنی   کر جزا هم میکنی یکرو کنی
بسته بکردنم زنجیر ها   تا بر شرهان بکش زنجیر ما
کو بعقلم حکم را ندی کو بران   خو بنهایم وصل یار هر بان
پاک ساندار من این هستی من   بخشدم هستی خدای ذو المنن
خویش را بدهد بهایم ان وجود   کس کجا دید اینچنین سودا و سود
اقتلونی اقتلونی فی هواه   واطرحوا نفسی قتیلا فی فناه

یا ثقاتی عجلونی یا لفنا   من وراء من یهوی ما اهوی انا
ای حریفان بت شیرین دلال   من شما را خون خود کردم حلال
بر من اسو بید و بر بندید راه   باز ابید کشان تا قتلگاه
تیغتان از قتل من پر خون کنید   جامه تان از خون من گلگون کنید
جامها نوشید پر از خون من   خوش بیاد دلبر موزون من
گو بپرسند از گناهم ان همه   وز چه این اشوب و شور و همهمه
جرم من گویند باشد عشق یار   عاشقان را زار باید کشت زار
قتل عاشق را گناهی شرط نیست   خود وجود عاشقان ذنب جلی است
عاشقان را هر دم صد مرد نیست   زنده یار است عاشق مرده نیست
از پس هر مرگ جان نوی است   هر مماتی را حیاتی منطوی است
داوری در ملت عشاق نیست   عشق خود دارای حکم و داوری است
میکشد هر لحظه دیوانه وار   تا برد سر زعرش و تخت یار
گر بپیغولهٔ عدم گر لا مکان   تا بجایی کز نشان نبود نشان
از نشان و بی نشانی جمله پاک   فهم کن والله یجزیک هداک

ثنا صرف

داستان مولوی را باز گو   زین حدیث ای جان من مقطع مجو
رجوع الحکایت ملای جام

چون جواب مرد عامی را تمام   ان چه گفتم گفت ان ملای جام
شیخ ده خندید و گو وا ابلهٔ رو   کاین نباشد حق تحقیق ای عمو
تو نه ز اهل افاده سو خموش   جان من بربند لب بکشای گوش
بال مکشا مرغ پرنا رسته   این عجب دستار بر سر بسته
بشنو اینک از من کنون حل سوال   وارهان جانت را زین اشکال
گفتنم را اینکه نوشید گفت   داشت بنشست و زبان بگشود و گفت
الکز اول خوش باخر ناخوشی   هست شفتالو شنو گر باهشی
اولش شیرین و سهل و خوشگوار   هست ان تلخ همچون زهر مار
و اخر عکس این بود ان کودکان   ان چه گفتم فهم کن مطلب بدان
و اخرش خوش اول خوش لست و پیش است   هست انهم بود خوش توت است
عامی حر ازین کردش بجان   چون بدو فشی این در دست ملا زان
اعتقادش را که با ان شیخ بود   حل این مشکل بدان چندان فزود

مولوی حیران در این بازار حق   خرچه را انداخته در وکر

کو برند پیش او قند و شکر   عرضه تیز انده بی جو باز خر

داشت ملا حیرت از این ماجرا   چون کوه بگشاید این اشکال را

جان ندهی ان بد فهم و هوش   چون بناشد هوش باید شد خموش

بود دل او باز مانده این عقل سخت   تا کجا این شیخ را بندد درخت

اتفاقا روزی ان شیخ عمل   بد بمسجد با مریدان جمع و کل

مولوی هم گوشه آسوده بود   جانش از اندوه و غم فرسوده بود

از جماعت شیخ چون فرضش شکست   رفت اندر عرشه منبر نشست

باد بکوفت و نشست انجای سخت   چون سلیمانی کر بنشیند بتخت

پای منبر خاص و عام انجا تمام   از پی اخذ رشاد از آن امام

از هیا بانگ خلایق پیش و پس   وهم گفتش بر نشستن نیست کس

این ریاست فتنه عقل است و هوش   کور و کر گردد ببند چشم و گوش

صوت نعلین و صفیر دست بوس   هیکو هوی ابلهان چا پلوس

عقل بعد اندیشه را والر کند   عاقل فرزانه را ابله کند

ای بسا بنوری و هم چیره دست   لشکر اندیشه را رایت شکست

میکشد از سر کشی ایوان بناه   تا کشد از تخت یزدانی آله

باد و کوکس بعد واند رخش را   تا برند حزن و رب العرش را

در مصاف موسی اندازد حبال   تا که بر برهان حق بندد مجال

کار وهم افراط و تفریط است و بس   عدل کار عقل کو و بی نفس

که ببالا میرود گاهی بزیر   در مراد و نامرادی در مسیر

قوت وهمی رتق گیرد توان   کس بیان دارد کر اندیشه از آن

کر لب بام بلندی در مسیر   کس رود کر   کو رود افتد بزیر

ارتفاع ان اگر شبری بود   چون رود ایمن نیفتد کو رود

وهم را در تن چنین باشد اثر   فوتش در نفس باشد سخت تر

در روا و ناروا وهم این قبیل   عقل دانا را کند دست و کلیل

الغرض شد شیخ بر منبر بلند   از پی پند انزبان بگشود بند

شد بران معراج و بر بکوفت اوج   زشت و زیبا گفتا از هر زور و زوج

از جحیم و خلد و از وعد و وعید   بر فکند آشوب از بیم و امید

مولوی‌ای که بدطمان در زیر دلق		فرصتی کرد آنکه بکشود حلق
ن براو بکوفت و ابرادی نمود		شیخ را در چنک خود آورده زود
دید در بحثش رهایی شکل است		پای فضلش لنک و بارش در کلاست
آخر بیفش قابل و خود بی هنر		چون زکل یارب رهاند پای خر
بمکر باید بر آورد کار جفت		بر تبسم کرد و بر لاحول کفت
کفت دیدم دوش پیغمبر بخواب		بوالعجب خوابی همه صدق و صواب
کز پی لطفم بکفت آغوش پو		هان مشو غافل ز ابلیس عدو
چون دوبی فردا بمسجد از شفقی		میشود پیدا بشکل متقی
درمیان خلق آن ناپاک دیو		بو کشاید دام مکر و کید دیو
وقتی اندر وعظ داری اشتغال		هوا سرشار اندروی سوال
ملحدانه از پی اغوای ناس		حجت آرد بر تو از ظن و قیاس
با حنا چو کهر آغاز احتجاج		کرده هو ترک طاعت از لجاج
از فریبش جان عالم در قلق		کس از او نرهید جز خاصان حق
دور باید بود از آن مردود دون		زود باید کردش از مسجد برون

چون شنیدند اهل مسجد اینکلام		بر سر ملا شده غوغای عام
مولوی را بعد از فریاد رس		روز بد چون او نبیند هیچکس
از کف ور دبوس و سنک و چوب و مشت		بر سر و دست و شکم پهلو و پشت
کشته ملا آنچنان غرقه بخون		که زتن کفتی روانش شد برون
زان هزاران کو یکی مشتی زدند		تو بتا کشتی ندادکوه بلند
نرم کردندش چنان از جمجمه		کز سرش بیرون شدان یاد و دمه
جان بیچاره با صد معرکه		خود کشید آخر برون از مهلکه
تا رود تا کان لنک لنکان مبدوید		تا از آن ده نیم جان بیرون کشید
جبابی مکه		عقل کوته بین و خلق بیخند		حلوا لا مادرها
باتحسند تحمل		داد بادش فهم تحقیق بلند		حیثیت عز
تابع حسند این خلق نشوند		جمله یکی محبوس حس ظاهرند
فهمهاشان جمله درکوش و بصر		حس جان و عقلشان کور است و کر
در کشان در حس چشم ظاهر است		چشم ظاهر کی ز معنی مخبر است
مبلغ حس عرض جولانکاهشان		از حقیقت بسته محکم راهشان

میروند انسو که میراند حواس | عرض حس اوند باز از حس قیاس
خلق را این درک ظاهر باد داد | ای دو صد لعنت بر این ادراک باد
حبذا چشمی که عبرت بین بود | چشم عبرت بین با آیین بود
چشم باطن چشم فیض خداست | چشم ظاهر دام شیطان و هواست
چشم ظاهر پردهٔ سر میشود | چشم جان بگشا که پرده در بود
فکر یکساعت از این ره ای همام | بهتر است از طاعت هفتاد عام
له بیجی کراه دین و دل سیاه | کز خیالی کشت از مردان راه
یکقدم پیمود و صد منزل برید | یک لحظه بگشود و ماه نو پدید
چشم ظاهر شکل صورت بنگرد | چشم باطن پردها را بر درد
چشم باطن هست با فر و فروغ | چشم ظاهر مینبیند جز دروغ
مار ظاهر نغز و نرم و خوش بود | و اندرونش زهر آدم کش بود
چوب و شیرین صورت حلوا بود | باطن او پر ز صفرا بود
کاسنی در دوا نفسر تلخ است و مر | نغز و شیرین لیک در باطن ثمر
زین نمط خاصیت اشیا بود | واقع هر چیز نا پیدا بود

اهل دنیا چونکه کوته دیده اند | لاجرم بر این جهان چسبیده اند
پی بذوق بندگی نا برده اند | زنده جسمند و از دل مرده اند
می نه بینند از جز خواب و خوراک | لذت دیگر چو سرسبزی چلاک
شهریان از انا انا بشان | ذوق این بیدا نبد تا بشان
کو ببیند آنچه می بیند بصیر | ور ببیند آنچه میبیند خبیر
افسر ادهم واد انمر افکنند | پای بر تخت و کله یکسو زنند
یکسلند افسار جاه و اعتبار | بارگی راشد نادر بار یار
میرود بر بادشان باد و بروت | بگذرد از جو چه بیند جبروت
ای کر از حشمت بخود بالیدهٔ | طمطراق بندگی نا دیدهٔ
در میان بندگی فرزانگی است | بارگاه دوست در دیوانگی است
دولت حق کان همیون دولت است | تاج و تخت بندگی و ذلت است
افسری کافتادهٔ اوند بود | تاج نشناند کر از قیصر بود
دیدهٔ کو دید سرسبزی دین | چشم نگشاید بر رو دیبا سمین
تاج شاهان ملعب میدان او | باج شاهان قرص از شیلان او

تخت شاهان تخته بند پیش او — صد چو کیکاوس و کیخسرو درویش او
محفل شاهی او ویرانه دل — عیش نوش یاد محبوب چگل
شهد نوش از لب جام عشق — افسر شاهی غبار مقدمش
مخزن زر کوهای درد او — عود مجمر سینهٔ پر درد او
اشک خونین بادهٔ گلرنگ او — تودهٔ چرخ خرپهٔ اورنگ او
نالهٔ دل نوبت شاهی او — شمع شب آه سحرگاهی او
دل کباب و مایدهٔ لخت جگر — صلح کل با نیک و بد فتح و ظفر
ای خدا گویان رو از کیش حق — کس نجوید آفتاب اندر غسق
رو بدرد آرید و دل یکسو کنید — سوی شادروان دوان رو کنید
بگذرید از شش جهت یکسو شوید — رو بتابید از همه یکرو شوید
روی خود بوسیده عیسی دم شوید — تا بملک جان پدید آدم شوید
بر براق آیید کال احمد بید — بگذرید از هر که عرشی مسند بید
با غمش سازید و غم چندان کنید — دل بوجد آرید و جان خندان کنید
باز آمد قصه شرح دهان — وه چه خوش باشد حدیث دلبران

قو

قصهٔ شیرین و لیلی هل بجا — باز گو از یار شیرین کار ما
گرچه شیرین قصه‌اش نغز و تر است — قصهٔ شیرین ما شیرین‌تر است
محفل آرایید و گل افشان کنید — می برقص آرید و جان رقصان کنید
عقل را بردارید از زلف نگار — نافها برید از مشک تتار
در نوا آرید نای و چنگ و عود — داد او گویید اما با سرود
ساقیا بی زن بر این آتش کری — امشب از این تف نخواهم زیستن
گر نویسم بعد از این شرح علم — کرد این آتش بسوزاند قلم
نی در آتش چون تواند دم زند — شعله کرد و از دمش آتش جهد
خاصه این آتش که سوزد مغز جان — هم بسوزد عقل و هم سوزد روان
خاصه این آتش که دو عالم فروخت — از شرارش سینهٔ خورشید سوخت
خاصه این آتش زند کو شعله — در زمین و چرخ افتد زلزله
مطربا چنگی بزن آن چنگ را — لب بر چنگی بیار آهنگ را
خوش سراید نای نی این ناله را — یاد آرید نی شکر بنگاله را
نی حکایتها کرد و پرده زند — پردهای عاشقان دران کند

رجوع بمقصد

حكايت حاجي

باد فرزي سر كذشت حاجي است
ملك حاجي غفل او ودانش است

بر حاجي چون برون جان پريش | باد شد آمد كفته استاد خويش
كو بكفتش با بلند فن سلوك | تا نيفتي از حريفان در حذوك
از عجل بكشت نزد اوستاد | تا در اين فن نو فرا كيرد رشاد
خدمت اوستاد آمد با نياز | با چنان حالي كه كفتم با تو باز
قصهاي خويش يكسر باز راند | سر كذشت شيخ و سالوسي بخواند
كفت كي بابت مرا كهف نزول | تا قبول ما همه از تو قبول
من ز خود بيني فتادم در حرج | از توهم باشد كنون چشم فرج
كور بودم من ندانستم ز جاه | باز كشتم ما غلط كرديم راه
اوفتادم سخت در دام فنون | بر شكن افسون من اي ذو فنون
آمدت خورشيد بيش تابنده نور | كور بودم من نديدم نور هود
بود ديو و غول هامون هم قدم | از دم استاد من غافل شدم
باد بر بي سود و من از كمرهي | بي بها انكاشتم آب بهي

تا بناشي تشنه ودر التهاب | در بنابي بوك و سر سبزي آب
تشنكان را آب بد هر دلك و تاب | ور نه آبش ميكند زار و خراب
تا بنا شد درد از درمان چه سود | هيزم نو ز آتش آرد كند و دود
آكها را نور او فر و بهيست | ابلها را تيركي و كمرهي است
بر دلي كش نقش آلايش نبود | يك اشارت كار صد برهان نمود
وانكه را نقش دو كويوند بست | كلك صد لقمان بر آن صفحه شكست
كفر بو جهل و عناد بو لهب | نه از تعمد بود و كتمان بي سبب
كفر جانشان را از ايمان بسته در | كر چه شه بنمودشان شق القمر
صم و بكم و عمي هم لا يعقلون | كور و كر دلها و جانهاشان نكون
اندم عيسي كه مرده زنده كرد | زنك كفر از جان نادانان نبرد
علم را زين از دو صد دفتر كذشت | با زبي بيان ز دنيا در كذشت
ديدها از كحل او پر نور بود | ليك ديد چشم خود مستور بود
مشكل او حل نشد تا مستقر | مشكل او سخت وجانش سخت تر
حل نشد از صد يجوز و لا يجوز | شد بعد كي سفر بين عجوز

علم سلمان در پی استا بنود — صنعت بونصر و بوسینا بنود
حل شد اشکالش نه زین اشکال ست — بیقیاس و حد نتیجه باز جست
از سبق خواند او ز علم اولین — صد قیامت نامه روز پسین
فلسفه بر چین و منطق نه بجا — منطق دیگر کشا این درس را
هان بیا در مدرس دیوان عشق — تا ببینی آیت و برهان عشق
عاشقان را درس روی دلبر است — بحثشان آشوب چرخ ساغر است
مسئله دو ماست و دود زلف یار — وز تسلسل سلسله جعد نگار
طره مشکین شکوک و معضلات — خنده نوشین جواب مشکلات
اندرین مدرس کلام و حرف نیست — دفتر این علم جز یک حرف نیست
غیر آن حرف الف قد رشا — حرف دیگر شان نداد استاد یاد
درسشان غیر این یک حرف نیست — صد مدرس گفته‌اند نا منتهی است
صد هزاران گفته و گویند باز — بر نشد آن پرده این پوشیده راز
راز دار سر آنشه هر سر هست — لیک کس را فهم آن دستور نیست
این چه طوفان خیز دریای لجی است — قعر آن رخشنده خورشید ضحی است

شده دران

شده در این گرداب کشتی صد هزار — بر نیامد تخته زان بر کنار
باز نه این حرف و برگردان ورق — باز گو آن حرف اول از سبق
علم دین از گوش و لب ناید بدل — بلکه از دل بر زبان گردد محل
باز کن آن صفحه عنوان دل — تا بخوانی حجت و برهان دل
دل کند تقریب بی لفظ و شفه — حل شکل بی دلیل فلسفه
از شفای بوعلی درمان نشد — وز اشارات اینی ایمان نشد
ای ازین هامون بگردان ای رفیق — چند پیمودی طریق از این مضیق
راه غولانست و دزدان آهمکا — هان برو زان ای گرفت الغرش کام
راه احمد گیر تا یابی صمد — که سر مویی است ز احمد تا احد
گفت حق بهر نجات و دل ب — نی که رسطالیس و شیخ بوعلی
او گفتا اینجا منم زین ای طلب — جیئی اندا عجب دیگو یا للعجب
ای چه خوش فرمود آن شیخ اجل — بر روانش فیض حق عز و جل

ما ان امکد عنت — علم رسمی سر بسر قیل است و قال — علم اهل علم منک ست
نی از آن کیفیتی حاصل نه حال

در حقیقت علم نبود غیر حال   ورنه باشد صورتی وان محض قال
شاهد علم است کردار نکو   ورنه عالم نیست نادانش بکو
علم آن باشد که از وی شاخ و بر   خشیت و تقوی بود آنرا اثر
علم باشد انکه شد جذاب دل   علم با معنی کند دل مشتغل
علم را در دل نباشد کر اثر   محض اسم است از حقیقت بیخبر
ذوق حلوا کر بتو ناید بکام   معنی حلوا ندانی ای همام
کرده صد تفسیر ان را زان بپرس   باز از معنی حلوا بی خبر
چون ترا روزی نشد ذوق خلوص
معنی آن در نیابی از نصوص
چون نداری حالت از ذوق اثر   می ندانی چیست ذوقش در عمل
فهم لفظی نیست جز اسمی و اسم   کس نداند چیست روح از ذکر جسم
فهم الفاظ و معانی لغت   در علوم آن نیست حق معرفت
در لغت معنی بجز مفهوم نیست   وانچه مفهوم است از عین خارج است
هست زان معنی اشارت سوی عین   وانهم از بهر انکه بوده بوی عین
با حقیقت ای پسر جز عین نه   کر ندانی ذوق است و حال هم همه

ان حقیقت

ان حقیقت فهم کردن علم نیست   جز بسبب فهم آن ناید درست
ان اکر حقی است حس کردد بدل   ورنه باید نفس با آن متصل
نفس با معلوم چون کردد قران   لاجرم در نفس آثارش عیان
بعد از ان افعال زان باید خلل   پس دلیل علم میباشد عمل
زین سبب حق کفت در ذکر مبین   خشیة الله است وصف عالمین
کفت جعفر پیشوای اهل دین   عالم انکو قول با فعلش قرین
ورنه ان عالم نباشد جاهل است   کو چه در کفت و بیان بس قابل است
عالم کفتار در عالم بسی است   عالم کردار بودن کم کسی است

رجوع بداستان ملاجامی
این سخن بکذار و رو بر داستان
کیفر جامی ز شیخ ده ستان

مطلب جامی چه آشناهیش کرد   علم خود بنزد پش آمد کوش کرد
پس در نا سفته او سفته شد   جامی از خامی بر امد پخته شد
سان خود بربست و سامان نمود   تا بوارد راتش بنهفته دود
شیخ را بر کو که با کوز عنیف   خاک بوسر کن بانامد حریف

وارده شد بتبدیل شاد   ماند اندکی کر بدان یار باد
چون مرید خانقه بربسته ساز   بسته برخود کسوت فقر و نیاز
شد بمنزلگاه شیخ محترم   همچو محرم که رود بیت الحرم
با ادب رفت و تحیتهاش داد   صد نیاز آورد و بر پا ایستاد
شیخ گفتا رحبا بنشین نشست   گفت چیزی گفته بودی خوب هست
صیت فضل و زهد تو بشنیده ام   بر درت از دور ره پیموده ام
دوشبه وارامدم سلطان روم   من ز اندو نیشی از کون شوم
بوی رحمن میشنیدم زین دمن   سوی یثرب باز گشتم از قرن
شیخ کردش رحمت و تحسین نمود   لطف بیحد کرد و او را بر ستود
مولوی در صحبتاو روز و شب   داد شرط خدمت و حفظ ادب
ذکر و وردش در حضور و در غیاب   مدحت و اوصاف شیخ کامیاب
وقت مسجد چون شد و بانگ قیام   چون بلال آمد بتعجیل تمام
که الصلوة ای مقتدای خاص و عام   ای تو ما را رهبر دار السلام
الصلوة ای جبل امت جیل جیل   وقت فرض مسجد آمد الرحیل

الصلوة

الصلوة حی علی خیر الفعال   وقت معراج است بکشاید بال
پس مریدان آن امام خلق را   سوی مسجد برده هر صبح و مسا
مولوی هنگامه ساز معرکه   کرده رنگین ساز و باز معرکه
سلسله جنبان خلق از پیش و پس   صله درود و صد سلامش هر نفس
خلق الله پیش و پس در غلغله   در تکاپو مولوی در هروله
از گلاب افشاند وان نافه شکست   وان نیاز آورد وان بوسید دست
کردی ای ادب طوق دامانش رسید   مولوی آغوش کان بر کشید
شیخ لاحولش بلب گوید کلو   مولوی صلوات گو در هی و هو
زین نمونه نقشها ان عو کبوس   ملحد سالوس و رند چاپلوس
میزدند در کادیم تا لا کلام   شیخ شد آشفته ملای جام
عاقبت بر بود آن شیاد را   کرد صد رحمت دم استاد را
بعد از آن روزی پس از فرض قیام   خاست دستوری بنزد آن امام
اذن دادش چون بصد تضرع و ل بست   رفت ملا بر سر منبر نشست
از پس حمد و سپاس ذوالمنن   لب گشود و کرد آغاز سخن

از درود و نعت شیخ محتشم　　داد تفصیلی و من کوته کنم
در مدیحش برد معنیها بکار　　کر نبودی بو هوی زان سر یاد
توسن مدحش چنان سر کرم راند　　که براق و هوا از کردش بماند
مختصر وعظی نمود و ختم کرد　　وانچه در دل بودش از اکتم کرد
روز دیگر باز دستوری بجست　　داد چون دیدش که می اید درست
کرد وعظی باز نغز و دلپسند　　بانگ احسنت و تبارک شد بلند
هر حدیثی کز ان لب میکشود　　بند کو دانش مدیح شیخ بود
ماده را امروز کرده پخته تو　　تا درستی فردا زمان بیشتر
روز سیم باز بر دستور پیش　　خواست دستوری و برشد بر عرش
باز از هر جا سخن اغاز کرد　　تا بشیخ اورد و وصفش ساز کرد
شیخ را جایی رسانید از مدیح　　کز بلند پایه اش چرخ مسیح
از نهم پایه هم انسوتر کذشت　　تا بجایی کرد کو نتوان نوشت
از دم جلاب خود ان تیز هوش　　خلق را در جنبش اورد و خروش
کفت انکه با همه کس خاص و عام　　حق شما را داد زین فضل اختصاص

شیخ

شیخ مو مواست و این صحرای تیه　　کنج سلطانیست در ویرانه به
شکر این نعمت شما را ای کرام　　هست واجب همچو فرض صبح و شام
زین عنایتها که حق بر من نمود　　عهدهٔ شکرش نیایم تا ورود
حق نمودم راه این بیت الحرم　　جهد سلبی خاک این ره که شدم
سیر کردم من بسی شهر و جبل　　اندرین ره پای من امد بکل
من رخ از هر در کنون بر تافتم　　چون درین در مقصد خود یافتم
در طلب کرد جهان حیران بدم　　رهنمون مقصدم اخر شدم
خوان رحمت اندرین ده حق نهاد　　شاد بادا جانهاتان شاد باد
فهم قدر او کجا و ما مکان　　کی زمین کوید محیط اسمان
من نه هر یک از شما کاملترم　　بل ز دانایان همه فاضلترم
عاجزم از درک اوصافش بجد　　تا شما را ای جهولان چون رسد
زان یکی کویم که خود دیدم بدوش　　هوش کردانید یکسانید کوش
در خیال شیخ بودم دوش من　　کرد بودم خواب و رفتم زانجمن
دیدم اندر واقعه فخر رسل　　پیشوای انبیا سالار کل

دوی خود سودم بخاک پای او — عرض کردم کای رسول عرش بو
چشم دارم کز هدایت رحمتی — بر من مسکین و بخشی منتی
طاعتی از لطف ارشادم نما — کز همه طاعات برتر در جزا
از لب معجز نما بگشود و گفت — وز رخش گلبرگ و لاله میشکفت
خدمت شیخ است ازان غافل مشو — این ره جنت بود ای راه رو
کو مقرب بندهٔ خاص خداست — او محب خالق و محبوب ماست
قربت او موجب قرب اله — خدمتش کفارهٔ جرم و گناه
آنچه او خواهد همان خواهد خدا — نیست بندهٔ خاص حق از حق جدا
مهر او گلگشت فردوس نعیم — قهر او سوزندهٔ نیران جحیم
کو بیت یک از کرامتهای او — در کفن ذو کر بود یکتا د مو
کرده این شخص در قبر از سؤال — فارغ از وحشت دران ضیق المجال
زین نشاط و مژده بوجستم ز خواب — وارهیدم دل ز غم جان از اضطراب
هان هان ای مؤمنان دلشاد زید — اینچنین نعمت که حق آفرید
خلق در وجد آمدند و اضطراب — شیخ کرده یاد اندر پوستین

که اه

کرد آنکه دو دعا ختم کلام — وز عجل آمد بر شیخ الانام
بوسه دادش بر کف و گفتا که من — از تو خواهم موئی از ریش کهن
ریش چون بگرفت هر آن مو کشید — دیگری هم این طلب کرد و رسید
وان سیم چارم ششم تا هفت و هشت — اختیار ریش از دستش گذشت
عاقبت شد بر سرش غوغای خلق — ریش او در دست مردم تا بحلق
هر یکی او را کشیده یک طرف — آن یکش میکند و گفت الا تحف
تا که از بن بیرون آمد این ریش او — چانه شد چون مقعد مرغ قطو
ریش او کندند بلکه پوستش — پس میان خون فتاد و کرد غش
چون بکلی ریش او تاراج شد — عورتش را شورش افواج شد
کار از چانه سوی عانه رسید — شیخ از جان ناله ازدل کشید
زیر و بالا جمله وقف عام شد — کرد آماس و بآرد نام شد
خواب ملا خوب تعبیری نمود — بلکه از تعبیر خواب یار بود
اندکی از شیخ چون آمد بهوش — دید ملا را هادش سر بگوش
کین چه خوابی بود دیدی ای جناب — کاش ننهادی تو هرگز سر بخواب

گفتا اینهم مشکل خواب یار تواست   که بتعبیر اسلاف ازو درست

حق تفسیر خوش الله خوش بیاب   این بود و الله اعلم بالصواب

کیفر او دار وزان جا رفت شاد

برده وملای ده صد لعل داد

باحذر باش ای رفیق هوشمند   کاین دغل یاران همه شیخ دهند

زیر هر دانه بپیشان دامهاست   دام مکر و دام تزویر و ریاست

زیر هر دامی عجائب رنگهاست   رنگها افزون صد فرهنگهاست

عقلها را آن فسون ابله کند   شیر مردان را همه روبه کند

زان دمی کافسون آدم را ربود   کرد بیرون آدم از دار الخلود

زان دمی که تا قیام رستخیز   جان نیکان و بدان زان در ستیز

از ابلیسی هر یکی استاد فن   در نهاد هر یکی صد اهرمن

زین دغل یاران خدایا صد پناه   زیر کام هر یکی صد ویل چاه

نرم نرمک میبرند تا سوی چاه   پس نگون کردی مرا زان چاه سیاه

ان چهی که نیست زان راه گریز   تیرهاری زان برون تا رستخیز

تو بپای

تو بپای خود روی ای مرد کول   شاد و رقصان اندران چاه جهول

چون کشای چشم و برکردند حیل   خویشتن بینی اسیر چاه و ویل

هان مشو غافل ازین یاران که من   دیده ام زیشان بسی رنج و محن

آن یکی خواهد ز من ایمان من   وان یکی سامان و خان و مان من

ان زرین جان خواهد وان مال من   ان یکی اوقات جاه و سال من

وان ستیزم با فلان خواهد ز من   وان دگر یک دردبید زان زمن

ان نهد دوشم دو صد بار عنیف   که بکش این بار ای یار عفیف

چون کشیدم خود کریزد از کنار   تا مبادا دستی آرد زیر بار

این تن بیچاره اندر زیر بار   چون خر حمال و چون گاو شیار

با هزاران گرگ و دزدان عتیق   برستیزم تا بجویم کام او

کو تدارم کو زبادش یکنفس   وای بر من ایخدا فریادرس

بهر من بند دنیا بر دشمنی   دشمنی سهل است بلکه کشتنی

زشت و زیبا که بزیر و که بم   پیش هر بدخواه گوید بیش و کم

دشمنی گر باید از من ان دغل   میشود همراز با او در حیل

روز و شب سازند باهم انجمن　　در عناد و در شمیمه کار من
حاصل آن لطف و مهر بسیار　　آخر این شد پس بگیرید اعتبار
الحذار از این لئیمان الحذار　　دین خدا دوران خدا با الفرار
مار پروردن کنار خویشتن　　بهر که با این دوستان یکدل شدن
همچنین نفس تو کان اعدی عدو　　با تو در کین و تو در تیمار او
او هلاکت خواهد و تو زینتش　　او بکین تو و تو در بند کیش
با تو سالوسی و غمازی کند　　اندک اندک از تو خود سازی کند
چونکه شد ز فت وقوی و پهلوان　　با تو گردد چون بشیعی تر کمان
ملحدانه آرد افسار بچنک　　کردنت آرد بزیر پالهنگ
پالهنگی کان عقال عقلهاست　　چون دم ابلیس افسون بلاست
از تو هردم قوت و نیرو اوست　　با کردانی قوت او ضعف تو است
از دم افسون خود این قلتبان　　در کمند بند که آرد شهان
شهریاران با همه این چون و چند　　بندهٔ نفسند و مملوک و بند
خلق را فرمان ده و شاه و امیر　　لیک پیش نفس خود زار و اسیر

اخر

آنچه فرمانشان دهد خدمت کنند　　نیست قدرتشان ز طاعت سر زنند
شرزه شیرانند مردان خدا　　که بحکم اندر کشند این دیو را
از سیاط قهر و مضراب بلا　　از سرش بیرون کنند باد هوا
از تکلف میکشندش زیر بار　　تا نهد خود سر بفرمان ز اختیار
پادشاهان جهانند این جهان　　از زمین تا عرش جولانگاهشان
در لباس فقر سلطانی کنند　　در جهان جان جهانبانی کنند
دولت آن دارد که سلطان خود است　　در درون جانش تخت و مسند است
سکهٔ دولت بنامش تا خلود　　فتح و نصرت همعنانش بی جنود

حکایت پادشاهی که عارفی را در ویرانه در کنار
راهی ملاقات نمود

محکمی شتا از راه شاه محتشم　　از پس و از پیش انبوه حشم
اتفاقا شد ز لشکر دور شد　　در کناری از نظر مستور شد
دید بنشسته کنار ره یکی　　خسروی او دانه تنها با رهی
بی نوائی دید صعلوک و درویش　　منقطع از خلق سر در جیب خویش

التفاتش نه بشاه و نی سپاه ‌‌ نی بآن خرگاه و نی آن بارگاه

نی که این آواز طبل و کوس چیست ‌‌ این هیاهوی و دورباش و فر کیست

شه چو او را بندهٔ شایسته دید ‌‌ کرد با وی رافت و لطف مزید

مرد حق را صورت از معنی گواست ‌‌ در رخش دلقش عیان نور خداست

گفت او را حاجتی از من بخواه ‌‌ آنچه خواهی بود مقبول شاه

گفت حاشا من کجا حاجت کجا ‌‌ پیش بندهٔ بنده‌ام ای محتشم

گفت بندهٔ تو که باشد ای فلان ‌‌ کش بود بنده شهنشاه جهان

من خلایق را همه مالک رقاب ‌‌ بندهٔ بندهٔ تو چونم ای جناب

گفت از ین رو که تو بندهٔ شهوتی ‌‌ حرص و شهوت را غلام خدمتی

آنچه حرص و آز خواهد آن کنی ‌‌ گر کنی آباد و گر ویران کنی

در قبول و ناقبولت حکم از وست ‌‌ حکم فرمای تو در زشت و نکوست

هست مملوک من این مولای تو ‌‌ بندهٔ من باشد این دارای تو

هر چه خواهم حکم من بر او رواست ‌‌ او مطیع و بنده سلطان ماست

تا شدم من بندهٔ سلطان هو ‌‌ خوش برستم انکه زاین علو

بندهٔ

بنده او گشتم و سلطان خود ‌‌ گشتمی آزاد از این حبل المسد

سر خط این بندگیم آزاد کرد ‌‌ از غم هر دو جهانم شاد کرد

چون ز خود رستم چه خواهم ساز خود ‌‌ سازد او بر کر شاه غم پرداز خود

دزد آید گو زند بر تا قلعه ‌‌ چه غم او را کش نه زاد و راحله

برکند سیل ار جهانی را بنه هم ‌‌ گو بکن بی خانمانی را چه غم

چون آزاد گشتم جهان شد آن من ‌‌ رخش گردون شد بجولان من

چون شدم با نوح از طوفان چه باک ‌‌ با دم [illegible]

كف موسى
با دم عیسی نه کو مهر مبین ‌‌ افتابم بود [illegible]

گر شه ما حیدر صفدر علی است ‌‌ گر جهان لشکر بگیرد باک نیست

تو غلام طبع و نفسی ای همام ‌‌ وین طبیعت مر مرا باشد غلام

مالک روحم نه مملوک تنم ‌‌ بنده حقم نیم بنده صنم

تو بدام افتاده این سوی بلا ‌‌ من ز بلا رستم شدم خندان چو گل

بر شکفتم در گلستان جان ‌‌ عالمی برتر ز وهم این جهان

عالمی کش این جهان دهلیز نیست ‌‌ اختر و گردون نقشه چیز نیست

دولتش آسوده ز آسیب زوال ملکتش فارغ ز آشوب و جدال

حد ملکش خارج از دور زمان دست بیداد زمان کوته از آن

اندران محفل که بیسال است ماضی و مستقبل و حالش یکیست

لذتش ثابت بود سیال نیست اندر آنجا هیچ ماه و سال نیست

نه چه لذتهای این دار البوار که نباشد لحظه‌ای او را قرار

لحظه لحظه در زوال و انتقال حال گردد ماضی استقبال حال

آن جهان را نیست چون ملکی زوال لاجرم ثابت بود لذات آن

امتداد وقت آن ملک بقا در نیاید در قیاس و هم ما

هستی اینجا ندارد چون ثبات پس نباشد مقصد ما این حیات

این جهان معبر بود نه مستقر از عدم با بالا رو بل آن سفر

اشاره بکیفیت مسافرت انسان از
بدو وجود تا بمقام اصلی الله رحمانی نزول

ما ز بیغوله عدم بر بسته بار میکشیم این بار تا پایتخت یار

صورت هر منزلی با خود بریم این چنین منزل بمنزل بگذریم

از جمادی نامی و حیوان بشر وین نمط در نقل و تبدیل صور

هر نشان منزلی ما را دلیل تا بیکی منزل ما را رحیل

این نشانها میبرد ما را کشان تا بجائی کز نشان نبود نشان

تا جائی

تا بجائی که نه صورت نام نیست غیر نام شاه ذو الاکرام نیست

غیر نام آنکه او را نام نیست از نشان و نام و صورتها بریست

نامها الله چو توصیف ماست در ازل کی صورت حالش رواست

خلوت وحدت که جای انزواست پای لفظ و پای معنی کوته است

اشاره اجمالیه باینکه اسماء الهیه تجلیات ذات
احدیت است در حدوث کما قال مولانا امیر المؤمنین
ینتهی المخلوق الی مثله والجاه الطلب الی شکله

جلوه ذات است اسما در حدوث ابر از دریا نداند جز غیوث

در تعقل وصفها و نامها حد عقل ماست نی حد خدا

از حد خود کی توان برتر شویم از مقام خویش بالاتر رویم

عادت الکثرات الی ما تعتبر والقدیم وحده لا غیر فیه

انتهی المخلوق الی ما مثله والطلب الجاه الی ما شکله

خود چه باشد عقل تا شد ذات عقل کی ز ذات خود تواند کرد نقل

آینه در خود نبیند ماه نو عکس مه بیند نه مه را خویش شود

آینه حاکی بود از روی دوست لیک از آن روئی که عکس او دروست

کج بود آینه صورت کج شود این کجی عکس از آینه بود

این کجی پیرایه امکان بود کی ز امکان ذات امکانی رود

ما یحاط الوهم الی حیث ارتفع   بل تجلی به له به امتنع
مقصد از اسما اشارتهاست کو   نی که معنی ثابت اندر ذات هو

اشاره بحدیث حضرت صادق که فرمودند در عبادت حق
باسماء حسنی نباید معنی اسم معبود باشد شرك است در عبادت
باشد بلکه مقصود از آن اشارت بمعبود مجهول الذات
باید باشد

گفت صادق آن امام متقی   در عبادت خوانی ار اسم خدا
معنی آن اسم اگر معبود توست   کافری و غیر حق مقصود توست
ور بود معبود موصوف و صفت   مشرکی و شرك باشد طاعتت
ور شود معبود تو چندین خدا   زانکه هر اسمی است معنیش جدا
هست توحید آنکه مقصود از صفات   باد تعریف و اشارت سوی ذات
همچو زید قائم ار خوانی ورا   که بیا ای من توای قائم بیا
هست مدعو تو ذاتش زین کلام   قصد تو تعریف باشد از قیام
تو نمی خواهی قیام زید را   ور نشیند باز میخواهی ورا
از قیام و از قعود است او بری   در هویت ذاتش از هر دو بری
زین قیاس آن وصفات کبریا   در عبادت چون بیان خوانی خدا
چون صفات عین نیست اندر ذات او   زین سبب شد اسم اعظم نام هو
من ندانم که چه نام توست   اینقدر دانم که چون تو پاك نیست

پس

پس چه گویم وصفت ای بی چند و چون   گفته خود سبحانه عما یصفون
ها چه گویم جمله از الوهی است   گفت و ناگفتم همه چون و کیست
گر نگویم تو مرا گوید بخوان   ور بگویم در ثنائی در بیان
ای منزه ذاتت از تنزیه ما   پاك از تنزیه و از تشبیه ما
اندرین پیدای ناپیدا خبر   هم منزه هم مشبه خیره سر
نفی و اثبات اند دو سرگشته ها   لفظ لا نفی و معنی لا یقال

بیان سر نفی تنزیه چون نفی و تشبیه

در قضایا زانکه در ایجاب و سلب   شرط شد تصور آن نسبت بقلب
و آن تصور خود امکانش نبود   ور بدان تصور کی ممکن شود
واندرینجا نیست نسبت را مجال   نسبت ممکن بواجب دان محال
پس فنا باید نفی و اثبات او بود   این زتنگی عبارت میشود
همچو نفی اجتماع دو نقیض   کز قیاس ممکن این شد مستفیض
پیش از این تفصیل اینجا مجمل   احسن الاقوال ما قل و دل
گر تو دانی مجملات این شرح بود   ور نه صد مجلد را هیچ حاصل بود

مناجات

بابدیا غائباً فی سترالغیوب   یاقریبا نائیا عن درک القلوب

یاعزیز العز لا یعرف به   یالطیف اللطف لا یوصف به

یاجلیا جل عن وصف الظهور   انت نور قد علوت فوق نور

فعل تو فرع ظهور از صنع تو   کیف یجری فیک ما اجریته

ضلت الاوهام تا هت فی فناک   انت ما اثنیت لا احصی ثناک

ای تو ناپیدا ز تو پیدا همه   ما ز تو دوریم و تو با ما همه

دوشنیها ز نور روی توست   کی توان از نور رو بر تو جست

هیچکس دیدی که از نور سها   باز جوید قرص خورشید سما

چون زند تیغ از افق شمس الضحی   نه سها ماند و نه نور سها

گر نبینی این قصور از دید تو   دیده ات نیک است در دیدن سرمو

خود دلیل آفتاب است آفتاب   ختم کن والله اعلم بالصواب

این سخن کوته کن و بربند دم   شرح احوال سفر را کن رقم

رجوع بکیفیت انتقالات انسان در تطورات خلقیه

محمل بار کند با اختیار   تن فلک سالار صنع کردگار

تا به بندرگاه هستی بشر   که اختیار آمد از این پس ره سپر

حامل این بار زاغاز سفر   این طبیعت بود ما زان بی خبر

زین

زین سپس باشد دلیل هر چکار   اختیار ای صد هزارم زین اختیار

صورتی دیگر در اینجا نقش بست   منزل اینجا مجمع البحرین هست

جان قدسی با طبیعت گشت راست   ای بسی آشوب زین الفت بخاست

قابل تکلیف حق شد زین سبب   حامل این بار گردش لطف رب

اشاره بمعنی آیه کریمه انا عرضنا الامانة علی السموات و الارض فابین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان انه کان ظلوما جهولا

سرکشیدند از حمل این چرخ بلند   قرعه آن را بنام ما زدند

از ظلومی و جهولی آدمی   مستعد حمل آن آمد همی

زانکه در تکلیف فقدان کمال   شرط باشد تا که بتوان امتثال

ورنه آن تحصیل حاصل میشود   کی چنین حکمی ز عاقل میشود

از سها نتوان طلب کردن علا   یا ز خورشید سما نور و ضیا

شرط دیگر باشد اندر اعتبار   که توان تحصیل آن با اختیار

این دو معنی را نشاید جز قبول   غیر ذاتی کان ظلوم است و جهول

هست زان کو فاقد علم و عمل   و اختیار او هم بود زان محتمل

زانکه صادق نیست بر کس ظلم و جهل   تا نه عدل و علم را هم بوده اهل

کس نگوید کوه یا سنگ جاهل است   یا که آتش ظالم است و قاتل است

جاهلان باشد که تعلیمش رواست   ظالم آن باشد که عدل از وی جداست
پس هدایت از وی خیر این ظلم و جهل   کی امانت را بجز مؤمن نیست اهل
داعی خیر و شر اند ز ذات او   مستتر از حسن صنع لطف هو
دار و از علیین و سجین امتزاج   مجمع البحرین عذب است و اجاج
داعی شر از خود شر نفس عنود   داعی خیر از خدا عقل ودود
آن تو آن نفس اماره شرود   آن حق آن کو که نادینا ز طور
الحکما اشعه عقل کل آمده عقلها   عقل کل مصباح نور کبریا
شرح این معنی ز اینجا تو بخوان   ور بگویم مطلب افتد ز میان
این دو داعی از شمال و از یمین   روح با نفسند هر یک در کمین
در تقاضا هر یکی ضد دگر   این بچاه و آن ببر بگشوده پر
می برد این ره بسوی هاویه   وان بسر چشمه عیون صافیه
نفس سفلی جانب سجین برد   عقل علوی سوی علیین برد
تا کدامین سو کند آن اختیار   تا که باشد اختیارش شرع یار
پیش ازین آثار و اطوار سفر   در تعلق بود ناشر و مشتهر
زین سپس پنهان بود آن نفخ صور   از حجاب آید برون روز نشور
این جهان پنهان و محجوب از نظر   وان جهان گردد عیان و پرده در
هان و هان بیدار باش ای راه رو   غافل از اندیشه فردا مشو

باش

باش تا طالع شود خورشید حشر   فاش گردد جمله صورتها بحشر
آنچه در ظلمات نفس آگنده بود   آفتاب روز محشر وا نمود
همچو تخم مار زاده نفس آن   می بجنبد چون بجنبد آسمان
تخم بود آن زاد هان شد مارها   مار شد افعی و افعی اژدها
حشر گشته آن اژدها تا آستان   قدر شهوتهای نفس قلتبان
تو بخود بالیده زین نقش برون   می نبینی از عمی زهر درون
زین نگار دین خط و خال نفاق   در جهان افکنده صد طمطراق
هان مشو مغرور زین نقش و نگار   نقش دیگر هست بنگر زیر کار
نقش تو آن راست و آن پیوند تو   این عرض باشد چه دل بندی برو
حبذا آن بنده کز این بند رست   دل بدین خال و خط رنگین نبست
خوش سبکباری که زین منزل گذشت   زین کویره دست وا زده وا نگشت
وارهاند از این کویره سنگلاخ   رخش همت تا بدان ملک فراخ
رخش همت راند و از پل و جهاند   خویش ازین دیوان آدم رو رهاند
چند ازین طامات جاه و سروری   نیست جز اندیشه نیک اربنگری
جز خیال نیست آنهم بی ثبات   بو سرابی مانده از آب حیات

تا بکی تقلید عادات و رسوم　　داد آن تقلید بر بادای ظلوم

چند ازین انقال ای مرد خفیف　　هر یکی بر پای دل خاری عنیف

از خیالی میکشی این خار را　　خود سبک سازد سبک مغزی مکن

حرص و شهوتهای چرکین سار　　صید مردار است و توان مرده خوار

آب شور است و عطش چندان کند　　چونکه از حد بگذرد ویران کند

اختیارت میکشد در اضطرار　　چاره از دست بگیرد اختیار

هر گره بستی توانی حل نمود　　چونک زدی بسیار نتوانی گشود

بسته بر پای جانت سخت بند　　بر زمین چفسیده ای مستمند

بشکن این بندگران از پای جان　　تا ببینی پر کشاییهای جان

آشیان در بر شاخسار ای هما　　اندرین ویرانه با بومان چرا

آشیانت شاخسار لامکان　　چند با زاغان در این ویرانکان

بال برچین زین هیولانی قفس　　دم کشا زین مرغ کردی بی نفس

باز بینی تا جهان پروازها　　بشنوی از نای جان آوازها

چند ماندی ... سفیر　　چون تو مرغی حیف در دام اسیر

اشاره بحدیث ان لله فی دهرکم نفحات
الا فتعرضوا لها

گفت

گفت پیغمبر که در دهر شما　　نفحها آید ز بستان خدا

چونکه آمد بوی جان افزای او　　هان از آن غافل مگردید ای عمو

بوی گل دارد نشان از گلستان　　سوی گل پران شوید ای بلبلان

آشیان بندید بر آن شاخ گل　　از لب میگون او نوشید مل

میدهد باد صبا پیغام دوست　　ای خنک آن دل که برخوردار اوست

در سحرگاهان دم باد صبا　　مژده وصل آرد و بوی وفا

صبحگاهان موج جان انگیز همی　　بوی عرش از خاکدان آید همی

بال بکشا ای هم زادگان　　رقص رقصان تا بهارستان جان

بر سر این کهنه دیوار حصار　　تا بکی ای طایر عرشی مطار

بال بکشا پر فشان زین خاکدان　　تا ببینی گلستان در گلستان

گل در آن گلزار بی رنج خار　　لاله اش بی داغ و نرگس بی خمار

نی صبا غارتگر زلف سنبلی　　نی در افغان بلبل از جور گلی

نی خروش بوم و نی غوغای زاغ　　نی حنین قمری و بانگ کلاغ

نه در آن تاراج بهمن نی دی　　نی بهارش را خزان ابتدا پی

خرم آن گلشن ز ابر رحمت است　　نی ز بارانی که مایه زحمت است

نی صداع آرد نعیمش نی کلال … از تنعم کس نمی آرد ملال

بیان آنکه تناول نعمتهای بهشت موجب ترقی و قرب و صفاست برخلاف لذات دنیا که موجب بعد و شقاوت است وفیها ما تشتهیه الانفس وتلذ الاعین

اکل و شرب این جهان رنج آورد … دل بمیراند تن راحت برد

قوت آرد میل شهوتهای او … زین سبب فرمود حق لا تسرفوا

چرب و شیرینش همه صفرا شود … انگبین و شهد آن الوا شود

بول گردد نوشی ار آب زلال … فضله گردد گر خوری نان حلال

از بخارش چون غذا آید بجوش … سست گردد پای عقل و دست هوش

نعمت دنیا سراسر اینچنین … آفت جان باشد و آشوب دین

برخلاف اکل و شرب آنجهان … قوت جان باشد و قوت روان

می زهد از وی همه نور خدا … میچکد از میوه اش آب بقا

مؤمن از آن دائما در ارتقاست … زانکه انوار خدائی تنهاست

پس نیارد اهل جنت را کلال … اکل و شرب آن نعیم بی زوال

در تناول صدهزار از مائده … رغبت افزون گردد و هم فائده

نه جماعش سستی آرد نی فتور … بیشود رغبت فزون از وصل حور

همچو رزق معرفت جنت بجان … که انتهای جان فزون گردد از آن

زبان

بیان سر خلود اهل جنت لا مقطوعه ولا ممنوعه و عطاء غیر مجذوذ و سر ترقی و صعود ایشان درجات بعضها فوق بعض

نعمت جنت که از فضل خداست … هست پاداش عمل روز جزا

چونکه آن قرب خدا را جالب است … لاجرم فضل دگر را طالب است

همچنین هر قرب با فضل خدا … زین نمط ترتیب آن در ارتقا

پس فزون باشد این فضل مزید … کل یوم هو فی شأن جدید

زانکه قرب حق ندارد منتها … ورنه خود محدود خواهد شد بها

رتبهٔ امکان که عمق اکبر است … بی نهایت باشد و بی آخر است

زین سبب شد حتم در دار الخلود … اهل جنت را خلود و هم صعود

خالدین فیها ما دام السما … درجات فوق بعض بعضها

در ریاض قدس و جنات خلود … دائما در سیر باشند و صعود

هر مقامی تا مقام فوق آن … فرق آن چون اینجهان تا آنجهان

تا برضوان جنت خاص خدا … مهبط نور جلال کبریا

قطرهٔ از بحر شیرینش بکام … که نشاید وصف کردن در کلام

زین سپس افتد زبان در اختلاج … اشرقت شمس الضحی اطفی السراج

اندرا خلوت که کس را راه نیست … غیر حق از سر آن آگاه نیست

شاد زیبای مؤمنان شادی کنید　　دولت حق آمد آزادی کنید
سوی او پویید با جد و طلب　　کوی او جویید با وجد و طرب
حبذا راهی که او پایان اوست　　ای خوش آن دردی که او درمان اوست
ای خدا گویان خدا را همتی　　همتی تا هست ما را فرصتی
گریه آغازید و جان خندان کنید　　در عطش نالید و دل شادان کنید
تا ننالد رعد و نه گرید بهار　　گل نخندد در نوا ناید هزار
تا نسوزد دل نگردد شادکام　　آتشی باید که گردد پخته خام
شه نهاده در بلا خان ولا　　الصلا ای اهل همت الصلا
شهد خواهی صبرها باید چشید　　گنج جویی رنجها باید کشید
گر ببارد ابر غم کوه و بیابان　　تر بادهای آنکه ما را غمگساد
گر خود زد برق و سوزاند چمن　　قربان ای تو چمن آرای من
از غمت سوز دل ما را شفا　　درد تو درمان علتهای ما
خار از دست نرگل مرغوب تر　　زخم از شصتت ز مرهم خوب تر
قهر تو لطف و جفای تو وفاست　　جور تو مهر و بلای تو ولاست
دهر و از اهرمن از تو پیکهاست　　از پس هر یا ربی لبیکهاست
ذوق یاد رب از پس هر یا ربی　　هست لبیک و جواب آن وفی

نك

نك نهاده خان جهت شاه ما　　داده بار عام خاص و عام را
حاجب و دربان در این درگاه نیست　　آنکه شد محروم از این درگاه کیست
یا اخلائی هلموا بالرحال　　انفروا فی خفاف و ثقال
هان شتابید اندر این خان عطا　　چند لیلی کاشه ابلیس را
کاشه ابلیس جز لعنت نداشت　　کاشه آدم طلب کاری حق کذاشت
یا اخلائی الیه سارعوا　　سارعوا ان الوقت سیف قاطع
عجلوا صحبی هلموا بالسری　　صاح دیك الصبح و الفجر دنا

بیان خلود کفار در عذاب دوزخ و مقابل خلود مؤمنین در جنت
بحکم تطابق و ضدیت و اشاره بحکمت و سر آن

در جهنم اهل انکار و جحود　　بر قیاس اهل جنت در خلود
می نگردد منقطع زیشان عذاب　　همچنان کاین نص شرع است و کتاب
خالدون فیها مادام الابد　　ماکثون فیه لا یحصیه حد
از ضلالات این یکی از اعتزال　　کرده انکار خلود اهل نار
که شود آخر خلو عذاب اهل نار　　عذب و در آتش بروید نوبهار

زانکه ترک عفو قبح مر خدا … نیست حقا قبح در حکمت روا

زانکه ترک عفو قبح ناروا است … از قبایح پاک ذات کبریاست ۴

وان خلودی که خدا داده خبر … در تمام آیت بل کردن سقر ۲

یا الہ الویل علی الله نعتدون … لا الفتر گفت فیه مبلسون

گفت بدلنا جلود امثرها … لیذوقوا العذاب والبلا

مطلقا گر عفو مستحسن بود … پس ز اول گر نبود احسن بود

عفو بخشایش نکو باشد حقی … لیک انکو عفو داشت مستحق

چون عصاة اهل ایمان در جزا … کز پس چندی که سوختند و لظی

از جهنمشان برند گشتند نعیم … در نعیم تا ابد آنجا مقیم

در حدیث آمد خلود دو فریق … در بهشت عدن و در نار حریق

که ز نیتشان بود در کفر دین … مستحق فضل آن دو هر دوان

زانکه نیتشان نبود منتهی … زین سبب شد بی نهایت هم جزا

سر چه بکرد خلود اهل نار … کویم از برهان حکمت کردگار

~~غیر ذات حق که ضد نیست~~ … ~~از پس حد و ضد و نیز خلق~~

~~هر چه ممکن شد آن حکم بود~~ … ~~وجود ضد ممتنع واجب شود~~

~~هر که از ضد نیست نفاق~~ … ~~هر وجود و لازم آمد اتفاق~~

ل

بل اثر شان ضد یکی بود … انچه زین آمد خلاف زان شود

صورتست و صفتش ترشت اثر … از موثرها اثر بد هل خبر

آب از تبرید و آتش ز التهاب … شد دلیل آنکه آتش ضد آب

زین قیاس اکنون تو حکم کفر و دین … در خلود آتش و خلد برین

کفر ضد دین بود پس خلاف … ضد هم باشد اثر شان در مضاف

چون خلود خلد از ایمان بود … پس خلود کفر در نیران بود

ور نه عصیان هم که شد ضد دین … در اثر با کفر خواهد بد قرین

زانکه هر جرمی جزایش در نهاد … پس نباشد کفر و ایمان را تضاد

نقش ایمان را چه شد حد و عدد … کفر را هم سکه شد نقش ابد

هست استحقاق این هر دو جزا … زاده اطوار و سیرتهای ما

امدند اما منفی بود … لنذ عقل و نشاید محقر

العرض تا کس نباشد منحرف … مکرم و بمرح در اثر حق

نزد ما لحلمت کما کرده … آب و آتش نکرده عجمن

فطرت ار نامکرم و حال … تا رحمت نکرد و تا ابد

در خور لطف کند … زان بهشتا شود فضل خدا

تا بهشت را بیامد بلا … دین خود زنگ جا بکرد و ابتلا

در بیان مراتب بلا نسبت با امت عصیان

زینک جان را صیقل است از بلا | اولیا را غمخانه اول جنت سرا
گر چه خود جان را ز ظلمت گشت با | تا غمی کال حق سبب آمد ورا
در فرو نا باشد کنه از فعل ترک | تا که سازندش ز بند غمانی مرک
در وجود از آتش بر کنار داد | مبتلا در برزخ آمد ای عمو
در نکو و بار ز نکش مرتفع | تا که سازندش ز هول مطلع
ظلمت جسم از وجود بار الله او | از جفا با تسمعاصی زان عفو
در جهنم جان ما از آتش شود | تا بکلی جان او بی غش شود
فضل در رحمت اشود میتجی | تا بدو را اعتاف فیض حق
زاهل جنت کرده دو او امر مرود | موج وصل خدا دهر الله جود
در نز کفر امتی با مدح شود | در سعیر قهر باشد تا ابد
زینک مؤمن را ز جز بود اهل بلا | آن بلا را زان حسن کبیر خدا
می کند مؤمن بلا را احتیا | زین سبب که بر بلا انس با کواه
زاهل معصیت [illegible] | شهد نوشند از دم جام بلا
خار جنتشان [illegible] | وجم میر دو ستشان [illegible]
بتنها کرباره [illegible] | منشیان سازنداکج بلا ۴
خوبقای دو [illegible] | واه دوزخ واه [illegible]
از فراق [illegible] | در بیان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | یاد خیال [illegible]

[illegible]

مدتی بود آتشم بودی خموش   آتش افسرده باز آمد بجوش
عشق را آغاز هست انجام نیست   مطلع اشراق انوارش شام نیست
دیده کان دیده روی دلبران   کی رود از دیده کی کردد نهان
ای خنک چشمی که برخوردار اوست   خوش دلی کو محرم دیدار اوست
حبذا چشمی که باشد شه شناس   تا ببیند روی شه را در لباس
مرحبا چشمی که باشد پرده در   نور او بیند عیان در رهگذر
چشم احول بین چو بیند مستنیر   می نبیند اندر آن نور منیر
در تجلی فاش نور کبریا   منقطع آنی شود آید فنا
در ره عاشق بود امام رهنما   جان عالم باد مر او را فدا
هل لغیرک من ظهور لیس لک   مظهرا ایاک خاب من سلک
گفت بادا کور چشمی کز عمی   می نبیند نور او در ماسوا
از ره آثار یا رب ز ابتدا   سوی خود کردی دلالت مر مرا
هان کنون زین بحث قدیم وادها   کسوت از نور مر بده ای مستعان
همتی کز بند برهم سو بسو   بردرم این پرده های تو بتو

وادهم

وارهم از قید نفس دیوسان   تا بشادروان دولت پی سپار
بگذرم از خویش اسمعیل وار   بی خود آرم خویش تا در راه یار
عشق پر آشوب طوفان زا مگر   بر کند بنیاد قیدم سر بسر
بر کند بنیاد و سازد شادمان   تا بر جانان غم بر دارزن
تا نبینم از دو عالم غیر او   کل شیء هالک الا وجهه
سرگذشت عاشقی راه وفا   بشنو از اصحاب شاه کربلا
در فدای شه بصد شوق و شعف   پای کوبان کف زنان جانها بکف
چون حدیث شاه مظلومان رسید   شور و فریاد و فغان سر در کشید
واجب آمد چونکه آمد نام او   شرح کردن رمزی از اکرام او   اکرام او
دامنم بگرفته جان حاشا مگر   بازگو شرحی از آن سوز جگر
زان شهیدان کان همه دیوانه وار   گرد شمع شاه دین پروانه وار
تا در رود دیوار را گریان کنی   ز آتش غم سینه‌ها بریان کنی
زین مصیبت من چگویم ای همام   سالها گفتند باز آن ناتمام
آتش این غم نگردد خموش   تا قیامت شعله آن در خروش

سینه‌ام تنگ است کو فریاد کن … ای دل از غم داد از این بیداد کن
سهل کاری نیست فرزند رسول … حجت حق زادهٔ طهر بتول
تشنه لب افتاده شمر بی حیا … تیغ بر کف تا سرش سازد جدا
بر تن آن شه ز سنگ و تیر و تیغ … لخت لخت او کفت کردند ای دریغ
ای دریغا ای دریغا جان ما … بلکه عالم میشدی او را فدا
ای خوش آن چشمی که زان گریان است … حبذا آن دل که زان بریان است
وای ای دل کان ننالد وای وای … کور چشمی کان نگرید های های
این چنین آمد حدیث از راویان … بر روان شان باد صد رحمت روان
در عزای آن شه دنیا و دین … خون ببارید آسمان اندر زمین
هر کلوخ و سنگ را بشکافتند … خون تازه در درونش یافتند
زین عزا چشمی که نگریان شود … آن دلش از سنگ سنگین تر بود
الغرض رایات ظلم افراشتند … از ستم ذره فرو نگذاشتند
نی ترحم بر صغیر و نی کبیر … نی زن و فرزند و نی طفل شیر
آنچه کردند از شقاوت در زمان … بالله از فرعون نا ابنا کرد

اجر پیغمبر که حب آل بود … امت او خوش وفا کردند زود
ای خلایق هان بگیرید اعتبار … ز آتش طغیان نفس دیو سار
آن همه بیداد آن قوم بغی … بود زاده ظلم آن تیم و عدی
کاثر آن فتنه کو کو در ستیز … بود کامد کربلا این رستخیز
ای هزاران از خلایق اجمعین … لعن حق بر اولین و آخرین
تا کجا دیگر کشد این ظلم و کین … دست غیرت کو بر آن آستین
ای خلیفه حق و ای سلطان دین … روشن از نور تو ارکان زمین
دوستانت تا بکی در انقلاب … الله الله ای دولت در رکاب
داد خود بستان از این طاغوتیان … بشکن از هم دمکه جالوتیان
تا بکی نور رخت بنهفته باد … ظلمت دشمن جهان بگرفته باد
وقت آن آمد بر اندازی حجاب … فاش سازی نور خود چون آفتاب
بر کنی بنیاد ظلم و کفر را … بر کشائی رایت عدل و هدی
یا ولی الله یا غوث الوری … بندگانیم ارچه با جرم و خطا
این منم در بندگی شرمنده‌ام … بر درت افتاده و درمانده‌ام

گر مرا خوانی ز خروشان توام / ور برانی از خموشان توام
از نگاهی خاطرم را شاد کن / از کمند دام خود آزاد کن
ناقه‌ام لنگ و کریوه سنگلاخ / نی توان سیر و نه جای مناخ
هر طرف دزدان و غولان راه‌زن / نه ره رفتن نه جای زیستن
این پیاده من سواران رفته‌اند / مانده‌ام تنها و یاران رفته‌اند
ای دوای درد بی‌درمان من / ای شفای سینه سوزان من
ای تو سلطان افق را میزبان / بر درت این من گدای ناتوان
شیء لله ای تو ما را شهریار / ای بدست تو عطای کردگار
یا ولی الله یا بحر الندی / استقنا کأسا فقد طال الصدی
تشنه کامم ای کف دریای نوش / آتش ما را فرو بنشان ز جوش
از تو هستیم ار چه کار ما خطاست / چشم بر تو با امید عطاست
قدر تو از قدر یوسف بیشتر / جرم ما کمتر ز اخوان در شمر
رحمت یوسف فرو بگرفتشان / چون نباشد رحمت از تو ارزان
قیل اخی استغفر لنا و بعد ما / حیث اخطانا و کنا خاطئین

ای خدای چاره بیچارگان / ای پناه و مقصد آوارگان
ای غمت از شادمانی خوبتر / وی بلای تو ز جان محبوب تر
ای خوش آن دردی که درمان نیستش / وی همیون ره که پایان نیستش
مبتلای خود کن از چشم رهان / من ز ره گشتم براهم باز خوان
ای بیاید تازه هر دم جان من / ای تو هم جان من و جانان من
سوختم از من چه خواهی سوختن / تشنه تیغ توام ای شاه من
زخم تو حیف است جز بر جان من / وی اسیر تو همه سلطان من
کشتن عاشق ندارد داوری / عشق خود دارای داور گستری
محکمه عشاق جز تسلیم نیست / خود گواه عشق صدق بندگیست
خونبهای عاشقان خشم است باز / گر از آن هر دم فزون گردد نیاز
عاشقان را هر دمی سوزی دگرست / مقصد عشاق جز معشوق نیست
کار عشق از کارهای دیگر جداست / خویشتن بینی در آن جرم و خطاست
گر ستاند جان یکی صد صد دهد / زآتش آن چشمه حیوان زهد
در سبب سوزی سبب‌سازی کند / گاه پوشد گاه عماری کند
عاشقان را زنده معشوق دان / رو بجهم و بجو بجان

بیش ازین از عشق گوئی ناروا است — عشق خود نطق و زبان اولیا است

جاذب عشق است انس یاد دوست — دل بدو پیوند یابد این نکو است

یاد او کن تا که خارت گل کند — خاندانت پر ز سوسن سنبل کند

یاد او کن همنشین او شوی — تا نیفتی دام شیطان غوی

که سوی غافل شود شیطان قرین — صدق این معنی ز قرآن باز بین

زین سبب حق در نبی هر جا که گفت — ذکر خود با کثرتش اذکر جفت

صحبت گل مر ترا گلبو کند — ور روی گلخن سیاهت رو کند

در تقاضا دشت مر یا نیک و بد — صحبت آن صورت خود می دهد

انس بین اسباب گر ارد اتصال — همچنان بدهد مثالش در خیال

هر چه را سو شد یاد آری بدل — حب آن گردد ترا در دل محل

انس با چیز کم را باعث است — هر یکی آن دیگری را وارث است

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]